

۱۵۴

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰

۹ ن

۱۴۰۷  
۱۵۴  
—————  
۱۸۴۰۵

البروان نصرت

فارس

نصرت کرم نساها

۱۸۴



۱۵۲







دل آتش در زور دل چرخ  
کنون که آتش به بر تشنم کن دل مار  
اگر دلم بر دل باشد چه بجز حیرت  
اگر دلم در او بنده چشم کن دل مار  
بیا چشم دیدار این لکشتن و غم  
ز روز خورشید کشتن ساز چشم کن دل مار  
در آن صورت که محرم در او محرم نشد  
این محرم است از خواجه محرم کن دل مار  
دلم بیت محرم است در او سر کینه  
دل بی سر کینه بی پر محرم کن دل مار  
شب یک به بار یک به در و دریا  
اگر بیزن بچه افتاد رسم کن دل مار  
هزاران زخم دارد در هر کجای  
دل است این هر چه باشد باز محرم کن دل مار  
که این در سلطانه سلطان که این تو  
که در فرخ بگو سلطان عالم کن دل مار

از این صفت نال حقایق نصرت بهشتی

بیر در زمستان عظمیوس کن مار

روز در معرفت هر کس بخواند دفتر مار  
هزاران شرح بزرگ حکمت در دست مار  
حیث عاشقان ابراهیم فقر در آید  
که در دل آتش دارم بوزد لفظ و سخن مار  
میان با محبت خنک بود صبح شد سخن  
که هر کس در خور آتش به بند در بر مار  
تا بر سر زاده که سوداگر از آن سودا  
دل این شتر زنده و دانه عیب کالار مار

صورت نه

صفت شمش از دهن خود آب میخانه  
چرا آرد مرز تو محراب مصباح  
تا که بدم بر سر کبریا  
لک بر کرد پنهانی بر دوزخ فتنه مار  
بجز فرخ کوفت دم از خند چشم پارت  
ندیدم تا توانی تا توانی ساز تو مار  
مشو مغرور و نادان از جلال صحبت غنیمت  
بر شمش که بشت بی نیایی بر دانا مار

یکی دیدار جهان من فرمیدم بی نصرت

نخاعم را ای کاش بخشا کردی یا بعضی را

تا شایستی از چشم انجم چرخ دنیا را  
تا شاد در در دین به چشم چنار  
به بیضا بدید روشن آمد در نه فرعون  
که تو سر در در دین دارد در زینت مار  
تو چو بنشین زار زار زنده رویا  
که چشم ناپا بنوشد در زینت مار  
الف خزان در بوزد الف بخواند صحف  
تا سودر مغرور تا مغرورانی فقط بار مار  
کسر کوثر الف حرفی ندارد غایب مدین  
الف لام از کجا آرد که بنده دلا مار  
چرا عاشق پائی چو پستی و چو بالائی  
چو پستی جان بوسه بده بالائی چار مار  
عزیز تو در دست پر در در خانه دل شادی  
زنان مصر در یک کس از خنجر مار  
بیا این شیخ بی عتیر از خزان ناست  
حجاب چو بخت ناست خزان نیا مار



ندرد در دینا تو نصرت مر جتالی  
 بر پیر دوسته این پسر زدن بود کن را

اراقب خشن ۛ ۛ در فرقه ۛ ۛ ۛ  
 یگان کردن در زیر نیت جولا کنه چون جولا ۛ ۛ  
 اغشته بار درستم نیاید در زنگه و سیدان ۛ ۛ  
 بر دم سوزان کوب در آرزو رویت در جان ۛ ۛ  
 نغمه که گفت مرده دشت آه طسوز دیوان ۛ ۛ  
 از ناز و غنچه بخت و جودم از نهدل بستان ۛ ۛ  
 سر چرخ را اغشته سوزان سرور دایان ایران ۛ ۛ  
 انباشده آتش و هوسم یگان کردن یگان ۛ ۛ  
 نصرت بطلت مانده کبالتی  
 از آفتاب تابان ۛ ۛ

ای دل پستی در گذر یک لحظه بالا ۛ ۛ  
 این تو که ده اجهال انو میران ۛ ۛ  
 کم کم زدن شو نشان انو بودی ۛ ۛ  
 دونه که کنی

دونه کی کن سینه کی کربایت پند که در مرده کی پس زنه کی دونه ۛ ۛ  
 سر بر بخت نه نه بستی اغشته که برجه داغ بند کی از چرخ ۛ ۛ  
 تنی الهه از پیر سپید پشه پید ۛ ۛ با عد غنچه و امرد امرد پشه ۛ ۛ  
 در ناز هر کفتم سخن از عشق که کاش که کن کفتم که هر جی کن پسر ۛ ۛ  
 بیو در دراز بر سر نیکه غنچه بستی سکه خد کن پسر و کاش ۛ ۛ  
 بر دل دل از آب کمر دل اهل که نصرت ۛ ۛ بزیح طغی پسر و طرد ۛ ۛ  
 ناز غزل کوبه و سر سبز با غمزه آبه از روح قمر جوده و از غم ۛ ۛ  
 بیایک مطلع دیگر زبیا و دم کن طرز غزل نه زدن دیوان ۛ ۛ  
 کاش زکبایت نصرت نصرت ۛ ۛ  
 کفاف قدرت بایت پر در غنچه ۛ ۛ

ۛ ۛ بر آینه کی اول تو دانی ۛ ۛ دانا دانی کیر از حق قران ۛ ۛ  
 زین به بصیرت سیران کیر غنچه ۛ ۛ دریا این در دهن تنه زنه ۛ ۛ  
 بقطره خون در بر دل سر بایه این آب کمر ۛ ۛ سر بایه و دهن سر از قطره ۛ ۛ  
 سیرات از باده غمزه است در هر خیر ۛ ۛ کر غمزه و در دهن ز غمزه ۛ ۛ



دیر کن که کار خود از باد پیمانی نشد  
عده نرسید و بعد از این از باد پیمانی طلب  
این نیک نیاید زار و دردم کم نیست  
کنیت میسر بر سر خام و درانی طلب  
هر شاخ کج را طلب از تیشه غنائی دهد  
از تیشه اندیشه کن چو سر در می طلب  
بلا چارم که آن نقش سیاهی بهان  
بگذر فرزند لاکهان آنجا می طلب  
زلف بت دیگر ترا هر جا پیرن نیست  
خاطر ز هر جا حج کن آن یا هر جا طلب  
مهر که بر دادم از هر چند بر نخواست  
آن رشته حکم تر شود ایدل کشید طلب  
هر صبح در میان خوش نظر و زیبا بین  
حضرت که لطف است برین طلب

راه طاعت راه آن آب تا خضر زرقه زود دریا ب  
حضرت اگر از نظر نهان شد یا خضر بگوید زود بشتاب  
مانی سه دپا قلعه ردیم از ما طلب دردم و در آب  
در چاه طبیعت او شادی از ما طلب طناب و قلاب  
از نسج کرده که هر است آبی که گشود چاه و دود آب  
مادر سر و در و کسب داریم زان سه نبر است و محراب

فرود بند

فرود رشتک خانه یغم آلوده در سر سنجی ب  
مادر ز ناب مرغ و یغم چنانکه در سرخ روز ز غلاب  
حضرت ز زرد خضرم تار است  
چنانکه ز زرد زرد شتاب

پر کشته جان ز لفره آب از تیشه به خبر تو در خواب  
خوابیدن مرغ عجب نباشد بخوابد اگر کسر بفرق آب  
دریست کن مرغ چه دریا کورانه کراں بودند پایاب  
کرد آب عجب خاده ام مرغ افاده چو کشتی بگرد آب  
آن تیشه که دست ثویه از جهان فداقی نه هر سر آب از آب  
عمریت که خلق خلق کفتم پیدائش آن شاع نایاب  
به ماه رخت خبر ندادم شب تار که نشسته که متاب  
آس چو بود که شست از جهان مقرر چه بود فداق اجاب  
مرهم که نهر زخم حضرت  
آن قصه رسم است و سر آب



صبح است که مرغ سحر بلباس است  
 به روز تو را صبح است نه شام است  
 این که مدام نه از آن زکس است  
 میخانه چه داده که دجام است  
 روز تو دوسر تو که در دیده باشد  
 آن دیده نه آگاه ز فردا غلام است  
 درختش و در باغ نه بیم جراحی  
 فکرم و روز تو مرده که حرام است  
 آنم که برانی ز دست کار خراب است  
 آنم که بخوانی بربت که نام است  
 آنم که گنه با تو سلام و عیسی  
 با غیر تو اورده نه عیسی سلام است  
 دوش را بخدمت گفت اهر ز جنت  
 مار دهنده بر بخت نه نام است  
 این ز تخم یک نه از زارش  
 آن در خط شهر است که ناچخته دغام است  
 دل بود ز غم ز کمر تو کم شد  
 جاکه که زانکه که زان فاصد نام است  
 هر کم شده روز نام و غایت عالم  
 از کم شده غم نه نشان است نه نام است  
 پمانه ده مرد به شایخ صبحی  
 کوبیده که ده روز دیگر به صیام است

نصرت تو علاج دل اضرده مار

از مطلع دیگر کن اگر جمله برام است

مستی صبور زده از کوشش حرام است  
 از چشم خوار تو مراد که مدام است  
 این که مدام

این که مدام نه از آن زکس است  
 میخانه کجی داده چه دجام که نام است  
 این که زخم است نه از دجام صراحی  
 این نشانه ز ساقی است نه از باده جدام است  
 این در بر زدی سیسی است نه که نه  
 مار چه با قاتل جبال است خدام است  
 آنم که مستی دهد و در دسه کرد  
 کم در کسرم و غم آن جدام حرام است  
 آن باده که بر تخت و غم نشاند  
 شیرین توان گفت که آن نخی کام است  
 به به میرسد آن بوسه ز بهر تو  
 در مشک به ذائقه عسل نه شام است  
 صد به بختش رود آن بوسه زده  
 در غم پر اکنده که مراد که نام است  
 در مرغ شبانه که بهر شاه میاویز  
 زردانه به چینه که عالم هم نام است  
 خشت محمد ز کمر میخانه  
 ب زیندگان فک مخم شده ز کمر کام است  
 آن دشمن و آن خنجره بیهوش  
 آن که زده

تا تیغ در خشنه نصرت بر نام است

در دل شوریده باز شور  
 نام دل نیست این که نغمه صورت است  
 در دل صندوق سینه زین دل مکی  
 میطبه و میجسد که زنده بکورت است  
 قامت زیبار بر جلوه کرد  
 بر سر فز باز بر سر خنده طور است



غمخوار در زبانت و سخن گفت  
 مشغول بودم نزد که یار خجور است  
 بر در میخانه هیچ با که زرد  
 در سر زاه اندام این خجور است  
 راه نه چو دیشب پاکر که نکست  
 چه در آنش هیچ دیده که کرد است  
 و در اینم در که بیده حق بین  
 همه جهان روشن از بجای نور است  
 که چه صد ار در آید ز نزدیک  
 لاشه بجهیران که فخر و حرکت  
 در که رسیدن خوشتر میگویند  
 خانه بقطر من که جاسر جود است  
 در نو که کورت فکرم دم  
 زاه اگر در خیال حر و ضر است

تغیر حضرت زور نام بخشی

شعر هر که در بخت و شور است

در بر بودم هر کس که این در دین است  
 فرستاده میخانه دین فراموش است  
 هزار جود خانی که نکست ساقی  
 خاخر که از آن ز کس خاخر است  
 بخوت قهر شب و نیم صبح  
 ستاره بار چشم بر بر دین است  
 قیاس نکرند که بر روی  
 که بار عشق تو بر دل هزار چندی است  
 شکر که است جنگل مرندیش  
 که راه با کمر و نکست و با سنگین است

عجب علوم و جود است

عجب علوم و جود است این شتر یار  
 که فخر و کجا مشر چه شد برین است  
 پیاله کبر و مسح و شتر باده کشر حضرت  
 کنن غل سمندت بر خردین است  
 در آن دیا خجسته مرار غمده ایم  
 یکی خجسته پسنده یار و برین است  
 ز کمر و فرخ آید هر آنکه شادان است  
 کجور و فرخ آید هر آنکه غمخوار است  
 مرا چه رتبه دیار نام او بدو  
 کیسکه قفس لار آل یس است  
 کیسکه قفس لار فضل و علم و هنر  
 کیسکه قفس لار دین و ایمان است  
 که باز باد و شتر و درم در شرح است  
 فرزند باد و شتر و قوام در دین است

این عجبس اینجهان معرفت  
 معرفت حریفی ز داک نام تو شد  
 تا تو را مادر برادر ار پر  
 انگار شد نهان معرفت  
 دور تو که دور دور این زمین  
 آسمان در آسمان معرفت  
 آسمان در بریل کز آسمان  
 بیدر خند اختران معرفت  
 اختران در بریل کز اختران  
 سرزنه که بیاں معرفت



جمل لا هرتیاں اندر دست بر کنیزه اسماں سرفت  
 سبج سبوح قدوس بند از دست قدسیاں سرفت  
 سرور از فخر از عرش تا پائین ز دیاں سرفت  
 ارباب غیب حق چون غیر تو کس نیت انداں سرفت  
 از در در عرش رحمانی کج اندک اندک از دیاں سرفت  
 که در کجای حرف گفتی رفو کو اسرار دیاں سرفت  
 که نباشد رمز را انباشتم قادر اسرار قدس دیاں سرفت  
 پرده ایوان الله الصمد با سرگشت بنان سرفت  
 دور کن از گوشه ایوان دل تا نزد دل ترجیب سرفت  
 دل چو مرآت مهر که لا جرم دل کند با دیاں سرفت  
 بهر دانی که سر لغو دل کند دل دم با دیاں سرفت  
 سرفت مغرور نصرت شرم کن در که خاله شد دیاں سرفت  
 که چه خاله بود از ازل رطی گفت میشه این دیاں سرفت  
 این دانت جلی اخی میشه نصرت ارف از خاں سرفت  
 بهر دیاں از سرفت

بهر دیاں از سرفت

جان من و کجای سرفت

کو که بمن سکین نه در کس است زمانه چون ترکی مستمه سکین است  
 به کنیزه بمبسی که بار من آنت بکوز غمینی که ختم فرای است  
 بخرقه در فوکی کرک نشین داری که شیر جرج پیش نیک است  
 زانکه دینت مصر مرغز ده قتم است هر دینت از این جبر جبر است  
 زین مرغز کرک کس با شرا میم که حیدر باز قنیت و ختم دین است  
 بر در پرده آبت نقش این خانه دست و محو خرابی که خانه دین است  
 فرزند عرش برین با کلام با سر روی ترا که سر شیب فرزند دین است  
 علاج قطع سلا سرت دست این است حریف طنی زلی با پر جبر است  
 در زنج در شیرین کوهیت نصرت  
 تره شکو هم زهر است زهر شیرین است

هر که در پیش ابلیس رست یزد شک فاره که بود با قوت اعز یزد  
 هر که در پیش اندازد زبانت کیظره که خود کسیر است کسیر کرد یزد







بگو شمع در زول کیفیت مانی که خوی دل در پس پیب نه کرده  
سک درگاه خود خواند ما را که یان است مر دانه کرده  
بهر قصه نصرت شمش نه  
درین صحرای رفت نه کرده

کز آنکه چنان کرده به نین محشر از قبری برین مظهر تو برادر سه  
ز لکله در آغای غیر از تو نه کس نه بد زبانه که در این سیکر غیر از تو نه کس صخره  
این که برین راه در تو لبش پیدا لبش که عجب که هر دار و دبیب نه  
از پرده غم این برون چو در درون این چو بود جان این چو بود در  
خزانه که برکت دارم غیر از تو نه پند دارم به کس گفت با دریا این که این نشتر  
خاریت با بر دل از دست من در دست تو رسیدم این یک که ناز کمتر  
خون دار در رک دار نصرت تو چه بیداری

در مطلع دیو که از خن در گشت بر  
بر در نقاب از رخ در دست که بجای خلاصم کن از خست دوازده کوزه  
خست چه بودی که کوزه بود جانی بود اثبات قیام مرده از جو کوزه  
چو چرخ

چو چرخ میز نهشته سبر چنی نهشته سبر بانی ناکرده لب از جو  
از جو سبر بجز در لب دریا کن از جو سبر هر که نازده کس که هر  
دیبا را که برین آتش شایسته برین دیبا که بود همه گفت که بود حسیه  
گفت زنده سستی را به سبیل دیبا رو خط بریا کن این کشتی را انگو  
که خود بدل کشتی رفعت بخت کشتی هر دیبا که کشتی را انگو  
این دار و بر لب پای صحرای خاز ترا دیبا در این منزل چو آب صحرای خاز ترا  
در غم جهان برین راه در غم صاحب کیر صاحب که بود ره در صاحب که بود  
هر که بود غم جا کرده بقاف انداز کول مکان برین این غم را شهم  
از این کس که آمده پشمرده شده این پر کلیم بجز از با شهم او سپر  
این شهم و این غم در صغله میگویم هر که بود حسیه را که حیدر از در در  
حیدر چو که کز بنده امر بهر در را که باش و غم بهر که حسیه حسیه  
حیدر که بود کشتی عالم به طوفان تر کس فرج بطوفان بر بسته در صغله  
حیدر چو که نصرت نصرت چو غم از دشت  
با دوستی حیدر دشمن که بود دیو



قبول بطل صورت پس دنیا پرده کش برده کشت عکس رخ و لغت  
 انب و جدر پس طفت در زین مطرب محمد پس چون دل نه به قرار  
 دال شجر طر پس دال غر نورین لغت مضر پس که بنجر هم برده  
 رفرضات کز سر هایت کوزه صل و صلیت کز دوز دم و لغت  
 رابسر و راه ما و بر و بخواد ساقه آگاه ما با ده دهر حبیب  
 کاسر کرام آورد داده مردم آورد در خور جام آورد داده دهر بی صبر  
 شاه کثیر چشم نعم بخی نعم دای صاحب علم حکم ذوالقادر  
 سخت در دست راه پخته و کوزه اینست بیک نه در پس این که با  
 ملک مضر بقیه بانه نشه زن کز دل این که با بیک بادر و با  
 ایند خوف و خطر ایند طول سفر من و آنه کز نه فقر و فاقه است کار

کار که کار ما رونق بازده

نصرت نصرت ما طلع و کربا

از در خور و هم شود مضر مضر در دست نه از پرده ستور مضر مضر  
 در بجه و با خدا هستی در بیکه که در دست بخت و شورش مضر مضر مضر

اگر که بر آن حرف در

اگر که بر آن حرف در نه صحت بکورت نانی خیر خدا بود منظور مضر مضر  
 انب و جدر پس طفت در زین مطرب محمد پس چون دل نه به قرار تصویر با آیه در مضر مضر مضر  
 دال شجر طر پس دال غر نورین لغت مضر پس که بنجر هم برده هم چشم خود در دست کز مضر مضر مضر  
 رفرضات کز سر هایت کوزه صل و صلیت کز دوز دم و لغت به چشم شیر از چه در مضر مضر مضر  
 رابسر و راه ما و بر و بخواد ساقه آگاه ما با ده دهر حبیب در بجه و با خدا هستی در بیکه که در دست بخت و شورش مضر مضر مضر  
 کاسر کرام آورد داده مردم آورد در خور جام آورد داده دهر بی صبر از جو جهان با چه خدایه در مضر مضر مضر  
 شاه کثیر چشم نعم بخی نعم دای صاحب علم حکم ذوالقادر آن شب پرده از جلال در دست بیک نه در پس این که با  
 سخت در دست راه پخته و کوزه اینست بیک نه در پس این که با این در نصرت با جاده بکنت رفت حیت با نصرت کمال غیر مضر مضر مضر

یک طلع و کز در بخت طلع نه از مضر مضر

مرح و کار که غیر مضر مضر مضر

در غم و در غم مضر مضر مضر در غم کن ز غم نه مضر مضر مضر  
 از جو جهان با چه خدایه در مضر مضر مضر از جو جهان با چه خدایه در مضر مضر مضر  
 بماند ز جو خور و دست بجه و کز دست آنکه بخت مکرش در مضر مضر مضر  
 از مطلق که کشته مطلق ایند صورت مضر مضر مضر از مطلق که کشته مطلق ایند صورت مضر مضر مضر



از غلبه طریح آدم روح الله جل و بالا  
 اگر کشتی طرد آفتاب نور مضر علی مضر  
 بر خیز خیر انانی و محکم کن فکاهی  
 و لایحه از تو بخت نامر مضر علی مضر  
 بر خیز که خضر در کار بر سر و بر سر  
 از رخ دیوار از تو سرور مضر علی مضر  
 با آنکه ویدر کشتی که کشت طغر نقیشتی  
 پیر که کیم مانده جور مضر علی مضر  
 از خیرت که کانی از بهر خیرت که کانی  
 از عالم که کشته نامر مضر علی مضر  
 از نصرت عین نام و دم که کشته و دم نام  
 از بهر نور در دم صدر مضر علی مضر

ان مطلع دیگر است پنج مرتبه هر روز

طرح خود که بهر مضر علی مضر

از نهفته در دل بهر مضر علی مضر  
 اگر خوشتر شب و جور مضر علی مضر  
 از خیر دل تو فرشته بر بوده ز سر کما قصر  
 بنام و بدو پنج فخر مضر علی مضر  
 از بهر روح دل با حق که کانی  
 در بوده ذکر در مضر علی مضر  
 نشسته که کانی در بهر مضر علی مضر  
 بر در کفر شمس که کانی مضر علی مضر  
 با ذکر مدام قنول با کفر نام ز هر مضر  
 بنام که کانی در مضر علی مضر  
 یکرشته ز تار بود در دای خرقه که کانی  
 جان چه که بود خوش طغور مضر علی مضر

پنج کلمه که حرف

بهیچ کلام بهیچ حرفی مع مستوان بر خیز  
 با خیر است و با جور مضر علی مضر  
 در نیم نیک ترستم ز خدا که تارم  
 مع نور نور با بهر مضر علی مضر  
 بهیچ سبب و خفت و کف و فرشته بهیچ  
 از نام و در دهنه مضر علی مضر  
 بهیچ شمر حرف بهیچ که کانی  
 از هر مضر علی مضر  
 چیز که رسد مژده که کانی  
 بهیچ علی مضر علی مضر

پنج سخن مژده مضر علی مضر

خوشام خاک پاک بی تو میش  
 که آب خضر جوش در میش  
 خوشام کشت زار جان که دارد  
 بنام از حسه بر جان خوش میش  
 خوشام داد سر ایام که یاد  
 انا الله ذی در میش  
 خوشام حسه آن سه زینتی  
 که حسرت بهر در میش  
 خوشام در خوش آن خاک پاک  
 که کشت بکشته عیش میش  
 خوشام آن کسان روح پرور  
 که در بافی کشته روح میش  
 خوشام آن صحن بسیار بی که دید  
 بزلخ خود و مادم حر میش  
 خوشام آن بار که در باران  
 که بنا به کشته در آفر میش



خورش آید برده ایوان صحت      نیارم گفت از پرده نشینش +  
 بگویم بخته دوسر این صفت +      سلام حق بدو ساز      فینش +  
 در او در روضه او تا بدو      حریف مریم نقره خیشش +  
 بهر باغ و ساراد مریم      بدو که کسی از آفتیش +  
 خوش آنسر که اوزار آهنگ      یکا بین چشم در بینش  
 خوش آنسر که کرد در دل      جان در دایم را که غفیش  
 خوش قم هفتسم که در حرمت      سلام آید زرب الالینش  
 خوش نصرت که سر در در این      بیابک بیاور      جیشش +  
 سیمانی در این درگاه نصرت  
 چه بر سر این بیاور و کیشش +

دوستی با جان رود      آن کی را خول کی را بکیر +  
 آن کی را به در روضه ابر من      آن کی را به در روضه جبریت  
 آن کی را در روضه اسم المصطفی      آن کی را مادر حبیب و پیر +  
 آن کی را در پاک سازد روضه      آن کی را بکینه در دعبیر  
 آن کی را بکینه      بار و عزیز      آن کی را بکینه خوار و پیر  
 زه پستی را کینه      چون پند      پند ابر بکینه چون زه پیر  
 سادگنیز بکیش کسر زلف      نصرت این لاف کز زلف و قیر  
 نصرت از بی نصرتان نصرت مج      قمر کفی اسه نغمه اراکیر  
 نصرت از یاران دل از دل مج

ز آنکه فی القرب الی تعجب سیر

که گویم نغمه در شرح حال      که زبان و کویان و که مقل  
 شرح حال هر چه در دست زبان      بحر قسطنطنیه چو پس مقل



تا انا بشنود ز کافران  
رسید کند ز کافران  
چشمه خورشید دار در غم  
مخ غیبی اندر جیبی باب  
این کوچه راه صبر است و کفایت  
آن کوچه جبه جفایت و جلال  
تشنگی ج تشنگی ج تشنگی  
هر طرف پنی بر پس آب زلال  
با جسد فی تو در نظر است

کوشیده هیچ حرفی کر زلال

تا نرسد در که آن طرف نهاد  
کشته آید در جرد ب و در زلال  
طالب راه ثویجه و هر طرف  
بهر ریز که سیکوید تعال  
بکده صده بهر ریز در درون  
راه نماندست هر طرف تعال  
نظم بریزد بهر درخ راه  
تا که باشد ناظم و خشنده تعال  
آن که باشد در درون این بوی  
گاه از هر طرف حلاله کال  
گاه که بوی پس بهر تا آسمان  
گاه سیکوید مجنون پر و بال  
باز پس صده بر زبیر زد  
یا دشر آمد از قبال و از جبال  
آن را بر غیر محکمتر به بست  
بهر یک از این بر زلال و بال

نظم خرمی

نظم خلا بر غم

مصطفی کرد درخ یا بدل

دشت ط آمد و حیدر غم  
ساقی بیار باده بنق ابر غم  
امروز در درون هر صاف میکان  
جوشی فکته و جوشی غم  
پیران و پیر حیدر است پیر حیدر  
مستانه میروند بر کاه پیر غم  
پایان خرد و بر خورده ام  
کنون پیا نیار که باشد نظیر غم  
بفر که غم بیار بون باکت لصل  
کز پوده بی تقیه در آمد کسیر غم  
نمبر بر دزد قاضی در حجب ترس  
از یک ترسد آنکه نود و شتر کمر غم  
حس غم حسیح که سیر تا کو  
در سیر غم حسیح باده سیر غم  
ارمغ حق که باکت نا اکت کرد و کرد  
دچار غم نه سر و بشنو صغیر غم  
باغیان بکده بسر کرد تا زایم  
چون مادران پیر و پیر غم  
در غم است ایا پسندیده ساعوت  
آن ساعوت خسته که نه پسند و غم  
ساعود در غم شد و ادر رسول در  
اگر غیب گفت بشیر و غم  
بفر که غم خلیفه حتم در این جبال  
بفر و سید و غم دستگیر غم



شکر خدا که ظلمت غم در جهان نه  
عالم متوالت ز مهر سیر خم  
هر بخش غم خوشتر نصرت بخش  
روستان به بر سر ای قهر خم  
در کاهش و فدا صدم خم در نه  
در کاهش ده بلا بحق ای خم

خبر نامه رسم ج است بیعت یوم  
از خرابات زمانه بیعت یوم  
زین جات جوینم ره پستی  
که اند آن رده نه بی خرابات یوم  
آیه انفس و افاق بخوریم اول  
به زان در طلب سفر آیت یوم  
به در پیوسف با که الا هم  
شرمان با اگر به کرد است یوم  
هم روز در آفاق زمین بشتیم  
هم شب بتماش رسم است یوم  
هم ز در است بخورشید هر روزیم  
هم ز خورشید در آفاق است یوم

از صفات خود اگر قصه بخواند نصرت

قصه گناه که تا جوده که ذات یوم

کهر به چشم دلا بر به چشم  
کهر در غم فدا بر بچ ز چشم  
کهر چشم بر سر جام  
کهر است کجای سر فرود چشم  
کهر زان به چشم

کهر زان به چشم حشر بر دوش  
کهر بخواره کانه بار دوش  
کهر در دیرم و زان به چشم  
کهر در کعبه شمع غم به چشم  
ز بهر آن بر سر نه به چشم  
ز بهر دیرم به چشم  
تویم ز غم و دم مرهم که غم به چشم  
کهر زان به چشم  
بهانم آتش زان دل نه دی  
که آتش زان آتش به چشم  
تو زان آمد زان در حرف داری  
غم اندر انتظار حرف دوش

اگر نصرت صحبت از جگر کم گری

که این حرف نه نایز به چشم

در پرده آکب کهر انحال عجیب بین  
در پرده شین خلیج بر نصرت صحبت بین  
از در رخ صاحب ستاره دل بین  
آن چشم شیطانی از کج بین  
دل مشرق و دل مغرب نشین  
در مشرق و در مغرب بین  
تا چشیده صافی خورشید نه پیدا  
خورشید در آتش بین  
از در جلالت ابراهیم طلع و نال دون  
از در جلالت ابراهیم در آتش بین  
از در آتش کجی بین  
از در آتش کجی بین



منظر زهر حلی در دیده غلبه ج   
 مطلوب عمر خردم در سینه طالب بین   
 از این حق طیس ابدی چو عجب دردی   
 اندول مجنونان در وقت جاذب بین   
 اسرار عجیب پس اندول مجنونان   
 اندول مجنونان در وقت جاذب بین   
 اما بجهت این صمیم و خطر دارد   
 مرد فاسد هم در نه اطراف و جانب بین   
 در روز دغا ارجان اندر شعله دلا   
 بگیر چه حیدر که تفریق کن تب بین   
 زعفرانی جنت درج به پست   
 زنده و دارست در خط مر تب بین   
 از غم غم غم غم غم غم غم غم   
 ابراهیم جاتی در اعم فاه و طالب بین   
 حق را نترسان و بی سبب شناسی   
 دیدار و تب انا و دیده نایب بین   
 کوه و کوه گویم پس در زنده   
 آن خوف و کوه و کوه و کوه و کوه   
 یکم در قهر پس غم غم غم غم   
 ای که در زنده جفت و کوه و کوه   
 در پرده کی در ده حضرت چو فرود مانی

بدر تب و کوه و کوه و کوه و کوه

چشم خست خست خست خست خست   
 سر زلف و کوه و کوه و کوه و کوه   
 تو بیا بیا بیا بیا بیا بیا   
 ز غم و کوه و کوه و کوه و کوه

صنوبرخانه دارم

صنوبرخانه دارم که در دراد   
 نه عوم نه کعبه خوام نه در جاذب   
 ز کشتگان حقت نه کفن نه خند خوار   
 نه بکفن خاتم چو کشت نه ز کرب   
 ره در رسم به نیاز زنده منت گویم   
 مهر وصال به پیش وصال ادب   
 بخراخته ننگ نرگال که قلعه ارجان   
 مهر وصال به پیش وصال ادب   
 به پناه عشق حضرت زهدا بکسر چه نری   
 به پناه پیش بردن زنده و خوار کردن

عجز از نه تا به جبهه در چشم غم   
 کوه و کوه و کوه و کوه و کوه   
 به در چشم که نه خالی است فی المثل   
 به روح این بین چه بود خست به بین   
 در غم و کوه و کوه و کوه و کوه   
 چنانکه در صاف ادب و کوه و کوه   
 در ادب و کوه و کوه و کوه و کوه   
 زنده و کوه و کوه و کوه و کوه   
 در غم و کوه و کوه و کوه و کوه   
 خن برده زنده و کوه و کوه و کوه   
 در غم و کوه و کوه و کوه و کوه   
 در غم و کوه و کوه و کوه و کوه   
 در غم و کوه و کوه و کوه و کوه   
 در غم و کوه و کوه و کوه و کوه



اگر بدم مصدر جان زده دلت  
نزدیکتر ز فکرت این گفته من  
نصرت غم زهر ز تو یک برود

چرا در بستانه بگردن ترا رسن

همین اگر چه خوارم کمشن من کجمن و کجوار من  
بهمین بدمن تا تو سر من نسیم من سجده زار من  
غم من صحن من جام من نشاء من باده سهار من  
رفوشم جود دلدگفت جان بابا خرقه ده ستار من  
دبسم در چشم ساقی خنده جان بیرون از صربسار من  
خود من و خدای من اندر من غیر از این یارب با دلاکار من  
گفتم این بهوش بر پرده که بود

گفت نصرت این مهر شاد من

مردانه تو مردانه تو شایسته جانانه تو  
مردانه تو مردانه تو شایسته جانانه تو مردانه تو  
بدر که بخت نه تو شایسته خدایا که  
جانانه تو جانانه تو ای باده کن جانانه تو جانانه تو

در دانه تو در دانه تو

در دانه تو در دانه تو شایسته صدف بر دلت  
بشک صدف بر دلت در دانه تو در دانه تو  
زکانه تو زکانه تو زده دلم بر دلم  
از دلم من بر دلم تو زکانه تو زکانه تو  
دیده تو دیده تو زده دلم در دلم  
از دلم تو زده دلم در دلم تو دیده تو  
دیده تو دیده تو زده دلم در دلم  
کج نهان را به بین کج نهان را به بین  
پروانه تو پروانه تو زده دلم در دلم  
تاشع در دلم تو تاشع در دلم تو پروانه تو  
مست نه زده دلم تو چشم خاریا بین  
چشم خاریا بین مست نه زده دلم تو  
خانه تو خانه تو در دلم تو خانه تو  
در دلم تو خانه تو خانه تو خانه تو

پیکانه تو پیکانه تو چون نصرت زده دلم تو

چون نصرت زده دلم تو پیکانه تو پیکانه تو

مردانه تو مردانه تو خاریا زده دلم تو  
خاریا زده دلم تو مردانه تو مردانه تو  
زده دلم تو زده دلم تو آرد زده دلم تو  
آرد زده دلم تو زده دلم تو زده دلم تو  
افغانه تو افغانه تو در دلم تو افغانه تو  
در دلم تو افغانه تو افغانه تو افغانه تو  
هم خانه تو هم خانه تو زده دلم تو  
زده دلم تو هم خانه تو هم خانه تو زده دلم تو  
پیکانه تو پیکانه تو زده دلم تو  
زده دلم تو پیکانه تو پیکانه تو زده دلم تو



بخانه نرخی نه ز بخور کان است کن  
 میخاکاز است کن بخانه نرخی نه ز  
 نخنه نه نخنه نه ز خنابل و خوره  
 خنابل و خوره نخنه نه ز نخنه نه ز  
 کاش نه ز کاش نه ز چون که سکن است  
 چون که سکن است کاش نه ز کاش نه ز  
 شایه نه ز شایه نه ز هم نه ز  
 هم نه ز شایه نه ز شایه نه ز  
 فرزند نه ز فرزند نه ز فرزند نه ز  
 فرزند نه ز فرزند نه ز فرزند نه ز

به خانه نه ز به خانه نه ز به خانه نه ز

چو نصرت به خانه نه ز به خانه نه ز

مرغ دل ز نفسی لب لبام افاد  
 قهر لبام نه از دام بدوم افاد  
 قهر لبام کی بشه و مغر را کشت  
 پر ز پر در شده باز حسم ام افاد  
 که برفت کزان که بر دست حیران  
 دل که در کشت کشت نه ز سلام افاد  
 لب بیکون نه دیده به لب لبام افاد  
 دل نه در به سر شرب مدام افاد  
 دیده و غلغله خست خست نه ز افاد  
 مرغ بزرگ نه ز لب لبام افاد  
 آن یکا به لب لبام نه ز افاد  
 مشکوکه که مرده لب لبام افاد  
 مرده لب لبام نه ز افاد  
 مرده لب لبام نه ز افاد  
 مرده لب لبام نه ز افاد

در دل خاک نه ز

در دل خاک نه ز افاد  
 جرح پاک که در کاس کرام افاد  
 زاده در نه زنده است نه ز افاد  
 دیدم آه ولی بخت و خام افاد  
 نه زنده است نه زنده است نه ز افاد  
 نه زنده است نه زنده است نه ز افاد

نصرت این خرقه بوزن و وزن

نه زنده است نه زنده است نه ز افاد

با ده نه ز نه ز نه ز افاد  
 خرقه پرش کار خام است افاد  
 تا نه ز نه ز نه ز افاد  
 بخشکی چو خام و خام است افاد  
 طیفان کمر جانان الرحید  
 رسم است احرام است افاد  
 آنگاه به نام رنگ آمد بحج  
 حاجی نام رنگ است افاد  
 در حشر امه به کما میفرستش  
 روضه دار اسلام است افاد  
 با ده به یاران سبح است افاد  
 آب بی آنان حرام است افاد  
 قطره زان آب اگر به خوری  
 آشوبت برده سلام است افاد  
 رشته نسج نسج به راس  
 دریاں دانه دام است افاد  
 همه بر ابرو بسته آن کفار  
 ذوق لطف در دنیا است افاد



دوراه در زلف خیزین آفتابی در عیشم است

جان نصرت علف زلف ترا

صف در کوشش خلاصم است

باده نوشان وقت جامم است باده ز شر صبح و شام است

بچه صبور در دهر باشد مدام زانکه غمت تمام است

بین خزان ایوم احمکت کنم غم کن نیست کلام است

شاه بر تخت است جا در شان جود حکم سلطان بهرام است

ان صد اصد ز شمشیر چه از دور و دور در بام است

از زمین بگردان و حق ز دینت کمر اکر ام است

بهر کمر گرفت عالم سبب عجب نگر در شام است

دور آمد ز لعل ز کشتن هر کرد در سه ز کام است

بکطرف بایستد و بگوید صحبت ز در غلام است

هر غمت و دردت محمود بگوید کرد دارد از دحام است

تا بگویند من با منیچ + رام درام و رام رام است

ایم نه عولا

ایم دند عولا کمر است خواجه کانه را در قیام است

روز خشم است و جان خفت نه ساقی کوثر ام است

بخ بجای کوبید و خون بخورد در سن و عمر بکام است

وقت نصرت ز ساقی روز خشم

ختم ختم است و جام جام است

باز ایل رودی و بگوید به دردی سر کمر بر دکان کوزه بر دردی

کینه که در روز از بخیله کند چاره آغ که در چوب ده در دگر دردی

بخشم ز بر سیر و فده مصاف اندر نه بخت زده آرد نه بخ و سپر دردی

شیر و دلا در کشت سپر ز جا بر کشت عالم به و عمر تو بر جود غم دردی

جانی که بسته دارد از غیب خبر دارد بنظر ملک یا بنظر کجای بشه دردی

تا ای پسر آدم نذر غم کرم که صم کوزه صم میراث پدر دردی

بنظر نظر ما در جوده شد سیر در این پرده عجب را بیت که بر دردی

این کعبه در شیرین در صف تا چشمه آن ابر سیه تا که بر در قمر دردی

ای دل که کتر کن آتش غمت رکن خود را تو غمت کن که شوق شرد دردی



دو دفع ز آب کن در بر حبیب کن  
 خصم صیب کن که غم سفر داری  
 از صیب دیوانم از رجه جانم  
 از صیب سبب نام بر که چه خبر داری  
 از صیب جان پر و جانی در بانی  
 و بدان تر از دفر باندک سگر داری  
 غم غم نظم ز یک شسته نیت بد  
 غم غم خوشد و دارم و غم که داری  
 غم غم نظم را دانی بجز مرید  
 غم غم که غم داری که بیشتر که داری

اگر کنه کرد نصرت نه بر چه در خدا بر

نه لشکر دانی که ترانی تیج مکر داری

در ده قمر حریفی زان باده رودانی  
 زان باده رودانی در ده قمر حریفی  
 غم در ده عالم آگشته و طقم  
 چون که ز در عالم در مهر شکنی طقم  
 از ترست مشتاقان این ناله که ناله  
 فیه زشتی فیه زشتی زشتی  
 در دوزخ حق در دم در دوزخ دل در دم  
 قبر زده صافی زشتی زشتی  
 زان باده حریف نه با صدق صفا در داری  
 کای بانه در دوزخ دوزخ  
 ناله که در این صید و محبت  
 هر خطه زده فانی بر افق بر افق  
 آن زان باده بیهوشم از چای  
 غم در بر بیهوشم غم بیهوشم

یک شسته بیهوشم

یک شسته بیهوشم در دوزخ دل بیهوشم  
 آن شسته کشته در دوزخ حریفی  
 از قبه جهان جسم مطلق شسته در شسته  
 کوئی شسته شسته تقبیه در دوزخ  
 در کام دلم در که تا بر منر بخشد  
 فی لشکر دانی خطری زهر دوزخ  
 نصرت بر هر شسته برکت فیه  
 از طاق فک بر شسته شسته بر طاق

در دوزخ است که شسته به چوب  
 ایدل در دوزخ در دوزخ  
 از شسته بیهوشم دوزخ دوزخ  
 شب صبح آدر دوزخ دوزخ  
 طایفه سر دای حجاب شستن  
 بر لب آنگه بر این حجاب  
 این قصه را بکنه بکنه  
 بر دوزخ  
 با غم غم در دوزخ دوزخ  
 با غم غم در دوزخ دوزخ  
 بکلمه نصیحت کینه بکلمه  
 بکلمه نصیحت کینه بکلمه  
 در دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ  
 دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ  
 حلقه باخته صده جود بکوب  
 که دوزخ دوزخ دوزخ  
 چنه بیهوشم ز دوزخ دوزخ  
 چنه بیهوشم ز دوزخ دوزخ







به خفا گشای در رفت به به با چو بسی و خدای  
 و بسی آوردن از ناسپای که ز شتر زلف و زاری  
 بگشتم که را از شتر ندیدی درون ملک در تا بهاری  
 بیا از خاک به شتر کنی هزارت کمر بر دانه زخای  
 اگر ناپاک آید پاک کردی چو کمر رفته در رخ زاری  
 و کس نکند سید سر کردی چو صفت صفت آمداری  
 برزدن کار و در خاک آتا تو غیر از دوست کار و داری  
 صبر شک و در شتر نه است را کن برسد روز شکاری  
 بیا ندانستی خب آید بدون است خدا باده گفتی  
 به و نصرت ز کار خویش کن بخند خاک در کار و داری  
 به نصرت بیا از شتر شتر  
 مرثیه در یاد در یاد

بر شلم بر جان آید بهی بر یاد مهربان آید بسی  
 نغمه آن خدایه آفرین پاک و حر از آسمان آید بسی

این را بخوان

این را استخوانها بر ریم کمان سر قهر ناله آید بسی  
 کور خفا گشای به بهر در خورشید جهان آید بسی  
 در خورشید جهان خفا شتر را تا کور او کراں آید بسی  
 زان برب خورشید عالم گیر که به به اک نهان آید بسی  
 شاه بهشت زنده به لکان در لکان ز لاکان آید بسی  
 بر سر و باران اسر سبطین به دفع قطبان آید بسی  
 بید بخت و و ثبات معنی در صفت سحران آید بسی  
 دشمنان را زبت غم میرسد وقت حشر و ستان آید بسی  
 نصرت به خفا با خیر حق باز در خفا ناله آید بسی  
 از دم ان خفا به و دشمن فتح نصرت بمعن آید بسی  
 بر غم فقر بنده از از ل در یک گفتم چنان آید بسی  
 از جنود عالم تر تا یاد کن تا به لاله آید بسی  
 ز بهار بر روی بجز بهر از خیال بیلا در گشتان آید بسی  
 ز بهار بر نه که از خور فلک بهر از آن دیگر خزان آید بسی



طوبی ن خطه ایران زمین    شکر آینه دستن کیه بسی  
شکر کاش شکر مرد هر صبح بام    کاروان در کاروان آیه بسی  
یارب آن شکر با پرستیده    تا شکر در نهستان آیه بسی  
نهستان کفتم و در برشم نه    تا که حکم کن کفان آیه بسی  
هرگز نبرد در سر کشت روزی    تر غم در غم کفان آیه بسی  
یکدم دور و دور بیل صبر کن  
اجر صابر بیه کفان آیه بسی

فرزند خراسان سلطان دلم    حکم تو را در مجسمه درکان دلم  
زان رو که دلم مطیع فریادش  
عالم پیشه مطیع فریاد دلم  
فرزند خراسان در جان منی    هم جان من و هم کعبه منی  
نه روزی از دل مطیع فریاد توام  
که روزی از دل مطیع منی  
فرزند خراسان

فرزند خراسان فدا شد دلم    فرزند یکانه و خود دلم  
هر کس خمر بیکه بیکه  
جان تو بر عظیم رکبت دلم  
دل فدا شد نه بیکه بخواند    دل ناله می سنجی بخواند  
فرزند عزیز من لقب تو را  
از قدرت حق قدرت می بخواند  
فرزند عزیز من حسد ایدارت باد    در محنت غم معین ایدارت باد  
خدا هر اکر است پاکست حق شب روز  
اگر تو رو دیده یا حق کار است باد  
دل کدیم از نصرت بی غم و تیر    چرخ داده خور و صاف بخور و در تیر  
در در خاک پاک از جوشش می    خوریز و اگر بریزد اما تو میریز  
کوشیده اگر خاک نصیبی در ده  
چانه بوز خاک کعبه دارد میریز  
ارباب صبا بیار پیغام و سبب    از غصه صبح و محنت شام سبب



ز ناز بفر نصرت ز در محبت

این سجده برادر شیخ الاسلام بیه

ساقی ز شراب زندگی بایم ده یکدیگر دور شیخ الاسلام ده

از دور کرم در عو خمر سه و چهل از زندگی همه دو جهان کام ده

ز ادب حرف از تو جام ز من شاد از تو خضر ایام از من

اگر بیخ نبشت از تو حمید خضر

در بانی خضر شیخ الاسلام از من

ایام که نشسته در ایام من غم بر غم در دل نا کام من

اسلام بمنزل رسیده و در دل صد بار منده ان شیخ الاسلام من

یاد رب زصال دست کام ده اگر که از محنت ایام ده

با که ز قلوب اهل اسلام فیت

خوشنودر قلوب شیخ الاسلام ده

به نقیب کی

به نقیب کی ز احزان صف نصرت ز جهان غیت مراد

از حضرت ال سلال چون کرد چرا

نصرت علی مع نصرت آه

ایدل ز حبه از خویش و رشتی با حشر و خلاف حشر شهرت کی

در صلیبه جور جور دنیا جور شدی

در مصره سنگ روز تیر شدی

اگر ای که از طریق حق دور شدی در دل غلاف حق شهرت کی

مهر دم ز پست و بی نصیب از بالا

نه کعبه شدی نه بیت سمر شدی

چرا که چهره اینو بشیر مغرور شدی پیوده حرف غفلت از شدی

تا تیغ کشیده آتش ب دهرت

چون شرک خفی ز دیده مستور شدی

آن کجور زده از ریاض همه در گوشه جویبار دل سه بزد

از رحمت عین لام و یا ز غمزه که آن مبدل دل نغمه سه از سر



بغیر که بدل رحمت ناکاه آمد  
بغیر که بدل رحمت و غول آمد  
بغیر که بدل رحمت حق نازل شد  
بغیر که بدل رحمت علی شاه آمد

رحمتی اگر نرسد دل مدنی  
اگر رسد و بدو نه کمستان بنی  
در رحمت عالمینم آمد و دل  
بالا نه از این لقب نباشد بقی

رحمتی اگر کمستان دلم  
و دشمن دل بیرون دلم  
در چرخ دولت بقدر آمد  
اگر در چرخ دولت بقدر آمد

اگر میر فرج جان تو جان دلم  
اگر میر فرج جان تو جان دلم  
رحمتی اگر غیب پیدان دلم  
دل کفری و ابرو تو چو کمان دلم  
اگر بنزد و دور چشم رحمت  
آن آینه رحمت است پیشان دلم

رحمتی سر ز تو نیست در  
کمان صحرای تو بدر خدای در  
که در دل تو نیست تن نه است  
چند آتش که تن کینه ج در

شانه هر

شانه هر به یگان جا سر در  
خانه نرسد مکن با سر در  
بخود دل خدا مصطفی کمر کن  
آینه که کمر کن محبت سر در

رحمتی اگر که جام دل زشت  
مشرقه کام دل در آغوش بود  
حسد فی که نه حق بود و زشت بود  
آینه حق همیشه در کشت بود

رحمتی اگر که دولت بیغم بود  
شاد و دولت در جهان بهیغم بود  
آز شده که در روز دزل بسته نه  
در بار دولت به با به محکم بود

رحمتی اگر دشمنی در غم بود  
شاد و جهان و دولت تو دم بود  
تا بهر بود و بهر را چشم  
پوسته سرت بهر دولت غم بود

رحمتی اگر نسل در دل مدنی  
اگر که اگر در غیر پیشانی  
در بدست اگر دل کینه  
یا اگر صیقل مدنی در قرنی



آگاه که طیش ز عین است از رخ و حسرت جگر همین است

از دور در آغوش دل نمکین است  
هو العلی فرزند عزیز من ضیاء الدین است

و من کلام علی بن الحسین فی تمثیلات در خصوص ویایی که جناب  
میرزا تقی علی آبادی محترم تصانیف کرده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

اشتباهی که شمع انجمن جان روشن روشنی جان من

صاحب دیوان که صد دیوان بر لبم وصف او نماید

آن بکار افتاده در کار دل مرد اگر خفته بیدار دل

گفت ختم من شمع تا خواب رفت نم کرد چشم از بابل پر

رفت نم لب پر بلا دم تا جور ربی الله صی دوم

بگذرد یکدم ز نار آبی سدا تا ز لاله های سدا آردم سرا

بر دم این پرده اسرار تو آنچه در پرده به بینم مرید

در بون پرده تا پرده در از نقوش و از شال و زل صدر

باز بنم

باز بینم جو را در حد خویش ز سر را هم پیش من پیش من

اگر خست را به چشم در نسیم ابر حسرت را به چشم در حسیم

هم به چشم حالات کاد وقت مردن چو بزاد آن عالم

این بون با خنجر جان برد وقت مردن زادن مردان بود

مرد زاده آن مادر خوشتر وقت بیکه مرد زاده اما زن صفت

خوشت زاده ببرد از نیاض آن ریاضت نماند از دروغض

یا چو خوز زاده آن چپ راه زن به نواز کس کس است انحران

باز بینم زمره دلدادگان از بهشت و از حسیم کز اداگان

آن که هر کس جان را بخت آن پیش از شد حرام دستها

جو اینها را به بینم از جناب غیر اینها به بینم من خواب

ز آنکه خواب من از اخ الموت مراد است چه بود آن صیبت شربت

الغرض رقم بخواب از زلفشون مار و بر لای دیدم آمد از برون

مار و بر لای زلفشون مار و بر لای دیدم آمد از برون

انجمن برشته ز نور و نور کجانی که ز نور زلفش صدر



از دل همه زده خیا و دغاں در گشته از زمین تا آسمان  
آب باین میگردان کویه باین پخته شده نافه صالح بین  
آنکه از کمر زنی که در دست بیک پاک شد مردان تخت  
آنکه عالم شد از دور و نزدیک تیغ زده بر منه قی پاک بر تراب  
بر زمین بر سر شد از شمشیر او شیر آمد از خفا بختبر او  
آنکه خون اینبیا و اوصیا از گداز منور شد اربا  
آنکه چون زده آن شعر در جایی تیغ بر منه قی بایرون معنی  
نفره از حضرت روح الامین کشته شد بداران ایسه المومنین  
آن کی کویه باین دیگر کمر بر جیشتر زمر اختر کمر  
آنکه از دل نه بر اخترش اگر آمد تبهر بر سه ش  
آنکه در شکر کویه از به ازاد آنکه قب از ب از به ازاد  
آنکه چشم مصطفی کویه ازاد آسمان خون بر زمین باریه ازاد  
آنکه خم شد قاتل جده ازاد در غدا شد طریقه کور ازاد  
آنکه به امت خداوند نسیم در جهان زده در شکر ترانه نسیم  
آنکه همه دنیا

آنکه از صندوق اهر تخت زده منم اینست شایسته  
زاده غلت لب خا فتن آنکه خنجره رود بر منق حین  
زده بر منه آن سه بر امانت از خجالت شد از این سر در حجاب  
کویه آن بر من کویه و این دورا کشتن کویه تا زده آن  
آن کی کویه برادر زده با شش از مردان خواجه نسیم خواجه شش  
هر دور از بختبر کن زده سه پد که با داد و رفته از دست  
کویه این زده و از زنده آن چه بود بنه شان از نسیم جدا بایه زده  
کویه او این سه دورا کردن زن آن کی کویه درین زین سخن  
آنکه بر من زفت افند و فتن این دورا بافت به نسیم فتن  
آن کی کویه خنجر کن خواجه را تا بر من آید بر مننه جبهه  
فرمان نسیم دیدم تا بر من قاتلانا ایسه را چون  
آدم دیدم دوتا استوده مرد در سیاه دلب کبود و پش زده  
خا بر ده طریقه منم خدا بختبر هر نیک و از در حجاب  
دو کویه آن دوتا مرد و دنی تیره کویه چهره جیح تنی



کفتم ابرو را که بشنید آن کمر  
 آن کی گفت از دانه افتد  
 از دانه جسد بپایان  
 این محم این دانه شریفین  
 تا چه باشد که رانسته ام بریم  
 کفتم ابرو را که عجب ثم العجب  
 گفت خبر باشد مردی را عجب  
 ای رفیق گفتن و نشنیدن  
 غم پر سید مردی مضی  
 آنچه اندر دل بر پیش گفتی  
 ز غم پیش از دانه رخ نساز  
 از زبان تو بود عجب جادوگری  
 از زبان هم زخم هم برسم تو را  
 از زبان هم برسم افرق تو را

از زبان هم گشتی

از زبان هم گشتی طوفان تو را  
 از زبان هم خنجر و شمشیر  
 ز بهر جا جلوه دیگر کنی  
 چون به آدم در فتوح اندر فتوح  
 چون به امیر آل و کعبه را نا  
 با کیم الله چه سره بگری  
 چون بنده عوالتی از جانی  
 از دم حیرت دفع عتاب  
 رسد الله بر هر مریم ز غم  
 چون با همه بر سر دردی  
 چون بر هر چه که آن کفنه و غدا  
 چون به حیدر اول آن اسرار بود  
 چون بود بالار در آن بود  
 هم به جز خسته طیفور در

از زبان هم گشتی



از درون کینه خست روشنی      نمره انی انا الله سیه نه  
 از درون دستن خنما      تاها دلاسر تو با طبر و مسلم  
 چو حصا آمد بست آن یح      سبجه که در تو با لفظ فصیح  
 حیرت دلام چه نقش اربابان      تو جهان تر حجب نه تر جهان  
 تر جان لبک از خوشتر جهان      رفت شرح تر حجب نه نیتان  
 تا تر شرح تر جان خد کنی      قامت صاحب نه از غنم نهنی  
 صاحب دیوان در تنگ      تر بصحر اما بی مسیه و کفار  
 صفت نه دلاسر بی ابر حسن      آن حکایت را برده منور بر  
 صاحب دیوان مشرب و خوشم      که چرا آهنگ عرب برده محرم  
 شمر گفت امر را و مردن مدار      از برینان سخن صاحب عیار  
 ماز با نه را تا زرتاوری      جمله حتر لجه ماز ندر ی  
 تا دریم اندر کلام و در بیان      بی تفاوت شمر ابر آزان  
 صاحب از ماز ندر است از رفیق      در حتر معنی دلاسر و صیق  
 لفظ حتر در کلام آن دانی      از چه رو برون است از یار سنی

بکند از حتر

بکند از حتر بود حتر منی      بدل کر که فتنه جوئی از رفی  
 بکند از حتر ز من بشنو سخن      فتنه در خوابت بیدار کن  
 بین مشورون فتنه خوابیده      تو از این حتر بخوابان دیده  
 تا نثار و صاحب آن دریا تر زلف      تا نخره و حجب پر ما و در برف  
 تا نپوشد پرستین دلاسر کن      تا نیرد آنچه در باطن بر دل  
 تا نگوید شمر در مشد کما      بود و آمد سیه در آنجا جا  
 منر مشد کما آنج م تر      مشر تر این نفس فرجام تر  
 مشد در روز جزا مشد کما      این بی چه بود زین کربا  
 اندرین کرب جا تر است بشین      اندرین سیدان کی مشر حین  
 کما برش با هم دیگر آد بخشن      خون هم دیگر سیدان بخشن  
 تو دوادم بر خلاف اندر خلف      از حسین اعرض بشمر نهلف  
 تو دوادم تخمبه و تیغ و سنان      از برادر شمر اگر در سنان  
 تیغ از ناکت کرده در جهان      زود تنه شمر یکسر از کج نهان  
 سبهر و شمر که بستان دزل      نه حسین آنجا جان دنی خشن



ایں زبان در نهاده شده که  
آن نونی در صورت در دو عهد  
بسر لطیف و عزیز محترم  
از برادر حق صحبت باز کرد  
گفت صاحب اردنی این دلی  
این زبان از کجا آفرینید  
مردمان را زاده و ناز زبان  
که زبانها را سر اسرار داده  
حیرت اندر خیرت از شمر دان  
در غایت بر کبریا لفظ در ی  
نم گفت از سر و دانا رموز  
حق ذات پاک بیرون از کمال  
حق آن در باره پایان حق  
حق موج اول و موج دوم  
مشهد بزم عظیم

حق آدم

حق آدم حق صفتی  
حق روح و کشتی و نوزاد  
حق روح القدس سر با نور علی  
حق انعام حق دآن نفع روح  
حق ابراهیم آن ذبح عظیم  
حق احمد شاه انسیم و جو  
حق احمد قاب و تیس خوش  
حق احمد حق قلب روشنش  
حق حمید است حق در کار روز  
حق حمید حق تیغ و جوشنش  
حق آن که جوشن زن در جسم  
حق بنده از فردا و در جلال  
حق آن دو که سر رب العلق  
حق آن زهره که در صحن حسن  
حق آن ضلعی که نه حرام را  
حق سر و دخت طور او  
حق آن حلی که نه نامش هیچ  
حق روح الله بار و روح  
حق آتش رفتن بی ترسیم  
حق حمید که سر در باره  
حق حمید جانش مخلص  
حق احمد لی مع الله گفتنش  
حق است حق و حق و انفس  
حق تیغ و جوشن حق منش  
حق وصف حادث و حق قسیم  
زوج حمید در جلال و در جلال  
آن دو آدینه دو که شرع حق  
شکوه که از نخبه خون ریز من



حق آن خونی که از خنجر مولا  
حق آن سهر که زدم بر نینزه من  
حق آن بانی که شد از تن جدا  
کمانچه در عالم ز آبا و خسر  
ما بر بستر معتمد بایم  
این زمان صیبه عذاب صید  
در میان سهر کرده از نرسد  
که زبان انزوده اموختیم  
یکشده مان هر بر زبیا حق  
میرد مان الشرحه خندان  
بند زبخر از چه از هر ل غلاب  
سند زبخر از چه مجور حق  
سند زبخر از چه از اوصاف  
خرد منیر شو اعمال

بزرگ آن که

بزرگ آن که بس بر شکوه  
سرسره آن بیته مانند  
از عقرب یزد چیده هم  
شاخ از درک عقرب هر خشت  
ما سر شاخ را چون شاه مار  
عقرب هر برگ هم نیش زد  
آن هوا خسته م د آن نیرشت  
از بزم محوم است و دبا  
آب از خوشکوار آن دیا  
نهر ابرج چپان و دروان  
دود نار روشن چون سبیر  
چو بریا بر دم لاله خطه لب  
موج زن دریا ز شر بیکران  
موج را حیدر پنم از دما

دود آتش موزد کوه کوه  
آن دخت درک بی حد کمال  
از بی لاله ما در چرخ خشم  
رو بوسه نهد به درخت  
مینند و نیش ز ما کرد دمار  
مینند بالار او از در برتر  
و آن فرزند لکشت سبب جنت  
بقر قطنان از او انداخت  
جمعه ز قوم و ضریح در نشت  
از بزم ابرج چپان برغان  
خون شود بر ما مثل رود نیر  
اشی پنم دریا اندر آب  
نفره زن از خسته و نشت  
مکه از دما به پنم ابر



حمد از آتش طهری اندر نیس  
 همه با دست به باد کشته  
 ما بهر جاسه دیم از بهل جا  
 ابر بر جاده بنیم ارسنه  
 حمد در کاره کمر بست  
 آن کی غشی کند دیگر نش  
 آن کی کوبه بر خشر بکند  
 آن کی گشت دهنه با کثر و فش  
 آن کی ز بسید یکدیگر دوش  
 آن کی دائم ز راحت بکند  
 آن کی برک آورده فریگند  
 آن کی تا حبه بجه برک دوز  
 آن کی قهر رنده صید رکنه  
 آن کی هر بدن کرد در آب  
 آن کی گشته مروت و کسب  
 آن کی می بیند

آن کی بر بکند در راه اس  
 آن کی آس بزد تبه  
 آن کی در بستر سرد نش  
 آن کی عله به عجب بر در  
 آن کی در مدرسه بی قهر و دل  
 آن کی در دگر و دگر با کوفه  
 آن کی در محقق در لیس با غزل کار  
 آن کی طرف آن اشتر در دختاب  
 آن کی ز اشتر به ترواز مار سم  
 آن کی با لیس آن سر ارسنه  
 آن کی در به کار و در هر جبه  
 آن کی در دینش روز و شب  
 آن کی در دوزخ و دوزخ  
 آن کی در دوزخ و دوزخ  
 آن کی در دوزخ و دوزخ



یا که بقولی ز دامن بشیر  
 بر پر این شینت انفسیر  
 کاین مجسم شمر در این جوشن  
 در غدا ب دایم در حبه کران  
 ذکر این ذکر کن تا بخت  
 کعبه بود لاله روی چون چمن  
 ذکر این ذکر کن تا کس  
 اخته آن که در تشار خسته  
 ذکر این ذکر کن تا آفتاب  
 بر در دامن این بنی حجاب  
 ذکر این ذکر کن تا زلفک  
 چرخ گیرد ناز من آید ملک  
 ذکر این ذکر کن تا ذکر  
 در کینه نه در طلیح فک  
 ذکر این ذکر کن تا زمین  
 جان بود بر سر و پا بمن  
 ذکر این ذکر کن تا فک  
 پرده در دره بوزد ذکر  
 ذکر این ذکر کن تا فک  
 مخه کرد در زیر خسته فکر  
 ذکر این ذکر کن تا درین  
 غیر نه در رشت ندی لکان  
 کفتم این مرد را آن بشر که  
 که در آن شر تر آن که شر که  
 مرد و خدا بر سر روح الله سر  
 با حدیث قدسیانم در سر نه  
 مرغ جانم را ز جنت وقت نه  
 انشیا صده در لا بورت نه

فر کجا در کز آن

مرغ کجا و ذکر آن ز کجا  
 تیره خاک ز کجا جان ز کجا  
 مرغ کجا و ذکر نه سن جان  
 که رود کشته فرزند ز بدن  
 مرغ حبه ز کجا و آفتاب  
 با مرغ خاک چکریه و صفاب  
 وصف آینه اسم از زکلی جوی  
 تنگ آید آینه در صفاد  
 ادب جینه در خود آینه در  
 در کمال هست که آینه کو  
 زلفت و تیره و تار و سیاه  
 آه از خد پند جان آه آه  
 ادب صر ز مرغ اندر اخته در  
 مرغ ز هر در در اندر حسته  
 زلفت در غدا ز زلف  
 اخراجت ارض از آفتاب  
 اشرف ارض نبور ریب  
 دم بنا اخته در سر به  
 شجاعت بار مرآه کو  
 بسته صفه رطلک چه دم  
 جاربک و ملک صفا شده  
 دل فزوده مرده سپهر نه شده  
 صف کشیده شک مضر حق  
 مسند از صدر حق شیور حق  
 با صد این رجب بر این  
 کعبه تر با جبر کعبین  
 در با شریسته سینه نه دست  
 عجلای عجبوا نمراد خود











جذب اندر بسته به دارد تا به  
 آب آید پادشاه دست در خراب  
 آب و آشوب و غلبه بال  
 پادشاه است و مملکت آن او  
 حکم او جابر زنده تا میراست  
 لا ینزلو جمعه لا اله الا الله  
 فرق فی آدم بس لایا  
 حبه که آنکه بر مرده او مر  
 حبه که او محسوس و پیدا و حسی  
 جز که او دیت بی تاب و تسلیم  
 او صف بد را با در شده  
 قدر آبرو بخنی و با حق مش  
 زین قبر مستحق حق است آن فرید  
 هم محب حق و هم محب رب حق  
 جواد خلق حق و ادعای حق  
 در تجاذب افشاید پیران زلف  
 مست و محسوس که از او در گذشت

رشته پیران

رفته پیران از خود در کون و مکان  
 که بگوید به او عشق و با مش  
 که بگوید از غلبه ساکن با  
 که بگوید و سعاد از بسته لب  
 تا به دهن مرده و مرده  
 که بگوید دیو و دونه با بر  
 که بگوید با در محمل  
 تند دهنه و نرم و زنگت پس بران  
 هر که خوارم مرد و نجیب  
 که بگوید از دانا و از اسرار  
 که بگوید از زین قادر و کش  
 که بگوید مرده را زنده  
 که بگوید شیر پرده شیر  
 پس بگوید این مرده را شناسد

مشرق در حکم و حشر کن کن  
 آفتاب در غلبه برگردان مش  
 تا تویم پس مران سحر که مران  
 لب کن تا لب کن به این سحر  
 جود در کارند فی غفر زکار  
 تا سیمانی کن با که دهنه  
 تخت فر بر دوش بر در و در  
 آنچه از دهن کنده ام هم بدین  
 تا سبب خند کنم در عجب و بر  
 که بگوید سحر بر که اسرار  
 خفت کن او را نفس در دهن مش  
 شد از حال خود که بسته  
 شیر زنگت شیر مردم کبر  
 پاره کن این پرده شناسد



لخم و شحم و آنچه باشد زان دهنه خورانی باشد و یا خور دهنه  
 بی بخور بکنده اندر جامه ل نه زخون دهنه زنی نه زناست و  
 باز بر گردد بر دوشیر غزین نقش و چون که بر دوشیر لزد این  
 که بر بیا گوید او بیس راه ده راه مارا ز مهر آگاه ده  
 که نه دهن در مهر و در جانی که توانی را در مهر جان دهی  
 در مهر قطعه ده دریم با تو هم از مهر سخن دریم  
 منفق ز سین را صد کزن چاکه زن چاکه تا خاک زن  
 که چسب ز نه بلر شکوم تا باشک جادو کبوترم  
 در بیا که چسب بیه حجاب مشرب در ز سین بیا آب  
 هم مشک کن حجاب آب را هر کبر در حجاب اصحاب را  
 بی امین شر در ار در زشت گفته تا در هضم کن به صحت جوش  
 چون که شستم ز با اصحاب من که چهار خوش را بر هم غزن  
 دشمن دارم که فرعون است او با هزاران شکوه و عول است او  
 میزدند اینها را از به مر حشره که رسد او که مر

باز که نه ضد

باز که نه ضد دریم با ل از به بر دوشیر خلق اندر جان  
 آنچه که پیش از این از کار خویش من خود زردیده اوشت پیش  
 حکم کردم مر در طاعت کنی من شدم مغلوب غلبه کنی  
 او ندانند که به امروز بود آب دیا مر در طاعت نمود  
 من ترا گفته طاعت کن در او بخور بر بسته این خوش را جود  
 آن مرد کنون مر در در هر است آن سر که آکنده از من فرست  
 چون رسد این که چار در بشکوه به خود را صفر خود آن چسبده  
 شکر شرم را صفر آینه من به من بجز از این که چه با بر هم زنی  
 غرق کن آن قوم ناسه جام را چون نمیداند از لزل انجم را  
 پسین فرعون نادان حشره تا که غرق آید بر دل اندر زود  
 تا زاده حشره من غلبه من در بلر حشره دغا بین  
 که گوید که را از سر جسد که دنت ز درشته حق در کند  
 که دنت را درشته حق بکشد در زینت پاک آید دهنه  
 از فراداد تو مشک خاک را اینچنان که دهنه حق مشک زدا



اردست و انم که کو باد حق      چو دل ابدال حق اوند حق  
 اردست در باد حق قوت آید      تا ز آن دل سر و یا قوت آید  
 ارشیده و نغمه دود و ما      نغمه خوانده کشته با دم صد  
 ارصد و نغمه مارا بخت      در دست سحر صد در این  
 کوشش ز بنفشه مار مندی      قطره نغمه ز بسندی  
 تو به یک کوشش در رخ بخت      از صد ارغیر حق بسته کوشش  
 شت خاک این نر آدم صد هزار      کوشش در صد هم رخ زکار  
 آن حسد را که کوشش او یک شد      تا بر دوزخ هم دخل و دخل شد  
 تا بکوشش دل نر شده سخن      تا نپسند حق ز شد سخن  
 تا ز قفس آید به سر افراط      اشتر و کجاست شش در رسم انجلاط  
 از زمان شستی از این نهادان کوه      از بن خورشید در فکار کوه  
 که اگر که کوه کوه سر میند      کند شد از جرخ چرخ چرخ  
 تا به بیخ آید آن که عطیم      با حق ایان و همب و ادیم  
 آن نه ایان حسد کفر و خیال      که بود بر قوف تحریک ایال  
 آنکه یا شمرند

آنکه ایان نثر نثر و اندر ازل      کوه ایان آرم از آیه جبر  
 پشتر ایان سنده دوده      او از ایان سیکر بر دگر  
 که به شرب ایان با کفر و بخت      از بخت خرد مسر در اوج  
 نر خرد ایان یکی در فر کوه      پس چه بخت در کوه و کوه  
 از سر در دجه ال احتجیح \*      از بخت اب ایان بخت  
 کاه کوه سنگ را کوبیده کن      کاه کوه کوه را دوشیده کن  
 کاه کوه کوه را در راز راز      دیده در کن از پشته راز  
 کاه کوه کوه را زنده کن      تا ز کن آن استخوان مرکن  
 میستو ام می یکی از کاف نون      صد هزاران می ایان سر نون  
 سر کوهی دگر ایان از ادیب      می به با هم ز بر نیت  
 چون که خفیت نذر سر در دانه      در نذر سر دگر ایان از نیت  
 دل تراخو در نغمه در ضوا شدی      خاله ز کفر و پر از ایان شدی  
 نر ایان سر ز نر از جیب دل      تا به غیب آمد از غیب دل  
 از نر در نغمه کوه کوه      تا به غیبی به بر حسد کوه



بمن و چشکی ز درد دای من      بسچو آں عمار من سمان من  
دل زلفت داده زخو خال من      غمخ افروز احسا لے شہد  
در بیکر نامن از اطرار من      محو بخور از چو ز افلا من  
محو آں افروز صاف بارق      بے نیاز از سحر ذات فارق  
لے جمل بند زردنی آنجبح      بندہ مطلق سدا با احتیاج  
چون نذر استغفار از غولی      کہ چس رکب دای سر میردی  
رحمہ لک لیسیم یک نیت      مردار حق بستی خاک نیت  
منہ پی جذب محبت آدم      ہم پی امت م محبت آدم  
ماں بین آں کوہ کشر این بین      چون بند در پشیم سر بر زمین  
بجبر از کوہ عالی نزلت      از منبر جادہ و جادہ صفت  
از بر تن پاک بل اندر مشید      راز در غم منہ مر اسباب  
ارشت بندہ دلت را در من      رو بگردان تا بر جبین مدد من  
کہیم من زار کوہ کرب      کاه من کرم تلا تا کہکت  
من چو متغطم من در آہنی      با کہ من کرم تو خود حسد من

بیک عالم

بیک عالم عجب کے جہا منند      از ہزار من چہا جہا منند  
آں کی چوں دیدہ آں دیگر چوں      آں کی چوں نشاندہ آں دیگر چوں  
آں کی چوں سعادت آں دیگر چوں      آں کی سبب آں دیگر چوں  
آں کی چوں باد آں دیگر چوں      آں چوں سدا در دوز بصر  
ایں سخن پاں نذر را بر جہر      درست بندہ این کوہ پر وغیر  
ہیں زبنا بخیرند از خوشند کہہ      جنت چاہک بشکر کہ بشکر  
جنت چاہک تو زجا بکنند      کہ چو سنگینی بیک در بند  
چاک زں این خاک را اندر مشید      بچوشتی کہ رود بر دور آب  
خویشتر از جا رخو تا بار من      دیدہ روشن کن زلفک پر من  
باز بر کوہ بود درجا رخویش      آہن کہ بد ساکن ز پیش  
کہ کویم کہ پس راں جہاں      جملگی زجا رخو کہد جہاں  
بچوشتی رہا رود بر دور خاک      با نیت کہ در عالم چاہک  
ایں زمین ساکن مبنی دتہ      آہن کہ آسمان ابلہ عم  
نزدہ بشم دتہ این خاک را      آہن کہ من عمہ افلاک را



که گویم از صاحب کباب  
 از صاحب از برده در آفتاب  
 از صاحب از سحر جان قسم  
 از صاحب از دیار کرم  
 از دیار آب کرده آفتاب  
 قطره قطره داد بر جوار آب  
 از صاحب از در چشمت زو  
 کشت زار بنه کمان را نم ز تو  
 از صاحب از آب دانه با  
 کوبه ز فسخ باب خسته با  
 از صاحب از اثنی اوج ظرف  
 کی طرف کین و مژگان کینه ف  
 کی طرف در سوز تاب آفتاب  
 کی طرف رز نه کمان را داده آب  
 که عاشق از درون روز دی  
 از دیون را آب حیرت بر روی  
 از درون رکن حقی را ز او  
 از دیون را انگ انگ از او  
 از صاحب از آبکش پیران  
 در جگه زن بر سر چن پیران  
 که بکش آب آن طرف کمان مرده است  
 در بستان آن طرف پڑ مرده است  
 تو بر نه دستن چنی بخواب  
 دل تو از خواب نه بستان ب  
 دل تدجری کرده آتش کوی  
 در ده برقی بنه آتش قن  
 بر ز آتش سینه و حلقوم تو  
 در آتش سینه بر خرطوم تو  
 بدلت آبی

بدلت آبی با ششم این زمان  
 که دولت هر دو در نه شدن  
 تا بدانی از صاحب مستطاب  
 خواب پیر و سحر نه شدن  
 این حکایت بر دراز است طویل  
 که شرم مع دردناک است عیال  
 از صاحب از سر کشت و با لاشین  
 سر کشت و گذر و بنشین بر این  
 بر زمین بنشین و یکم پست  
 پست تو با لا تر از هر پست  
 یک با و نشسته ز در بهر م  
 داک کی دگر ز باران حسن  
 کسینا رود در آب طمشت  
 آن نشسته ز بهر کسر صبر پست  
 او توانه با در این مسند  
 که استن بند و در این همه  
 او نهجه با در آب ط را ستن  
 که در آرد دست حق در کسین  
 او در اینجا جا کند از محبتی  
 که بخیر خشن باشد در بق  
 هر چه هم از آن در او  
 هر که می سیدم حق سید  
 مسند من مسند حق آمده  
 هم نشینم حق مطلق آمده  
 من نشسته در آب ط سوری  
 همسج خورشیدم بنه بر روی  
 من نشسته اندر آن طاب  
 زره مار داده و در آب ط



خراب طبع چه باشد خوشتر از این / غم بر او بسته چون رهای برش  
 نال نه عیش رهای آید / خوشتر از غم نه فتنه ای آید  
 خوشتر که سر بسته جان غم / بیخ و مهر ریزه خوار خوان غم  
 عالم از دیار جو غم غم / هر کی قطره ز جودم غم  
 نه همه عالم یکا بسته غم / صدمه بر دلان بسته غم یک بسته غم  
 آن بسته دلان بسته غم کی است / صورتی از غم بهر یک تنگی است  
 غم مگر خوشتر که تر دلم / هیچ بغیر جسم مگر جسم  
 چه بیات غم سر بر / جدا افلاک و دلاک ار پاره  
 روح جان حبسکی از غم بود / غم چون جان حبسکی چون تن بود  
 بدبسته بر که تا خیر بسته / در بر سر دنیا غم حسد و کر  
 کنت سر زده ام به بسته / غم مسلم از چه طغی کنتی  
 بیک به احمد غم بیرون زدم / کنت سر کنت بهر آید کدم  
 زانکه احمد غم بود غم غم / در مرتب در منزل مقدم  
 که ز خود بر نیز کوبید / غم بطایفه احمد غم : ملن می

باطن را آورد

باطن را آورد بهم باطن است / باطن ز خادمت رو در است  
 که در آنجا کم خوشتر و حسد / عشق بخوابم جدا تر بگذرد  
 بگذرد اما زرد سر دست / بیرون به لا زرد به بسته  
 بست بیکرود غم سر کنت / در شراب رکعت سر کنت  
 ترک لب زان مر مرد کزانی / بیرون از زبانی مانده  
 از لبان در فتنه آتا به / فتنه آتا به بسته  
 غم چه بیکریم حکایت غریب / صعب مستصعب و عجب  
 این احادیث عجب مشاوه / لا تحکم القلوب اب رو  
 که عجب به به ت در غم کز / عجب غم عجب به به رو  
 منظر عجب عجب به / سر عجب به گرفت دغم  
 هم کی عجب از عجب احمد غم / هم کی رلا سر فتنه سر هم  
 از کی بسته به افکنده ام / از دیو کو ماک به بسته ام  
 ماک به بسته به رلا رو / رب انور و نور دلا رو  
 غم بهان آینه ذات حق / صورت ذات حق مطعم



صورت دریاچه شبه برج او که تو خود هر برج را دریا بگو  
 لیک دریا را که هر برج از دریا هر کجاست  
 برج از دریا مد کشیده و در آن دور در کسر خزانده جنبه می  
 که چو کس کشیده و در آن جنبه  
 ذره تا کوبیده بر آواز جسی بی مد مارا مد کن بیست  
 برج دریا از بی تشیل بود زنده در دست از نظیر بود  
 تا که در دست از نظیر از بر او رفت در وسط تشیه در  
 که که در برج دریا بر کبیر که که در قعر شمس مستنیر  
 که که در زو زو زو در دل که که در شمس در طر در دل  
 که که در آب در کبیر که که در آب دریا در سب  
 که که در قطره دریا بحر که که در سبک در زو زو زو  
 که که در قطره سب که که در شمس در جاد  
 که که در صورت آینه در که که در آینه چندین صورت  
 که که در تار یک و خوار اندر آن پنهن کی زیبا هزار  
 که که در نقش

که که در نقش و نشان سر و قسم که که در صورت شیر و هم  
 که که در نفس و شکر با بجای که که در سب و مرغ  
 که که در آن خنک و خوش طاف که که در خفا که که در اندر که که در قاف  
 صد هزاران آغوش تشیل صد هزاران آغوش تشیل  
 مستح حیرت نین کوم هر کی در کرب لای که که در خام  
 آن کی کوبیده که این شد آن که که در کوبیده که که در است و فدا  
 آن کی کوبیده که مرکب شد خدا هر کی کوبیده که که در رضای جسد  
 آن کی کوبیده که واجب در نزل مکن آمد دم من ابرو در نخل  
 آن کی کوبیده که ممسک در صند متعجب شد واجب که که در جود  
 آن کی کوبیده که ممسک در طب متعجب کرد و در جاد بر عجب  
 افضال قطره یا در یا در قطره دریا را اگر جاد زو  
 آن کی کوبیده که حشر شده جهری آن کی کوبیده که که در حشر شده جهری  
 آن کی کوبیده که که در جسم شد بکه کوبیده که که در حشر شده  
 آن کی کوبیده که که در حشر شده جهری آن کی کوبیده که که در حشر شده جهری



که رود باشد که آن بیستم  
 هر در پشته بخود چندی ختم  
 آن کی گوید که این مرد کوه  
 که من در دست ، فاضل زاده  
 آن کی گوید که در هر نه است  
 آن کی گوید که صوفی شرب است  
 آن کی گوید که در دست در جود  
 فاضل است این مرد نادان بود  
 جویش را خدایه اندین  
 در دست در غائب در دین  
 بنویس این شربت الصلاه  
 دقت کفایت و لمن بر لا  
 زهر بر دارد خنجر کشید  
 تا خنجر خوشتر را یاد بر کشید  
 آن بنام را کنون تین آید  
 که خنجر در دست نیز آید  
 محضر حکم کن بجهت  
 بر نویسد اگر کلام الکا خیرین  
 از جادو است بجلالت الکرام  
 قنار و حب زهر بر خنجر و حام  
 بملک این خاتم زینب زهر خنجر  
 این بیست و اندین  
 افشار است و آئین  
 زهر بر کبیر این کوه نامه را  
 در مسجد کرم هستند در  
 تا در مسجد قیام چنگ کن  
 در مسجد بر سر خود خاک کن

ناله دات

ناله دات چندی آن بزل  
 که در آیه ناله از سر مردوزن  
 کارستان فلان این فلان  
 که فرست در هر نه است در اول  
 هر که با او مقدم مسره شود  
 راه دیس بگذارد کسره شود  
 ساده و نص را هر نه بود  
 میبرد در دست زنده ای سپرد  
 باز بر کوه پی دل ساد  
 ساده زار و کله دل داده  
 او که در هر نه نواز در حال  
 کرده کمر افکند در حال  
 دم زنده از عالم غیب الغیب  
 سارق الغیب جذب القیوب  
 یک بنام چرب دارد در سخن  
 از کف جبر دل برده از مردوزن  
 نجم هم الغیب در دطالعش  
 هر که از خواجگنده و بزرگش  
 هر چه از هر کجند او در ندا  
 آنچه نتواند کسی بتر اندا  
 هر در صمد جلد افشون کند  
 که غلغل آب در باخون کند  
 از جود مرد که در باخون او  
 نشسته آن حسیه و افشون او  
 این وقت در ایمان شادست  
 هر کی در دیس و بیدر شادست  
 حقه الاسلام غوث المسکین  
 مغرور و ضرر شیخ پاک دین



جو بزم نشسته بهستم قدم زدم  
 در جب آه قناری چون چمنه  
 قنار و جسد بهر نثر کمنیه  
 به جاعت ننگ بهر نثر کمنیه  
 لوبه دانی افتد فیه دانه  
 مانع لایه نثر نثر البسه  
 این جفا دست از جاعت جدا  
 تیغ بر کثر حجت بران مجر  
 حجت و بر مان این در جب جدا  
 اجتهاد دست اجتهاد دست اجتهاد  
 اجتهاد دست آنگاه در جفا  
 حق باطل بکنه از بهر جدا  
 اجتهاد دست آنگاه بر کثر  
 مرتبه نشسته خیر البسه  
 اجتهاد دست آنگاه در کثر  
 در عقده حکم و ثور کثر  
 اجتهاد دست آنگاه حجت و آرد  
 که فساد و کلاه بهر آرد  
 اجتهاد دست آنگاه کویه ابریه  
 جبهه ابریه خدا آرد کویه  
 در کثرت خود بر دغا و شر باشد  
 لب خد نبه و سب با کثر باشد  
 از خد و از خند ان دم غزن  
 مت و دین بی بهر غزن  
 نوگو بهستم ابر الین  
 آنچه بیکر کن در راه دین  
 نوگو بهر جهم من بر جهم  
 نوگو که من دمی طسقم

نوگو که فرطهم

نوگو که من انعام طسقم  
 نوگو که من باب علم یک من  
 ز این فضا بهر هیچ با مردم کو  
 آنچه بود اندر خد بهر حسم کو  
 انفر از مذبح دست کو  
 شرط باشد در هر صحت کو  
 اجتهاد دست این ایا شیر خدا  
 اجتهاد دست آنگاه کویه  
 اجتهاد دست آنگاه چون حیدر علم  
 بر زنه ناکار کرده مستطعم  
 یک علم نبه و برادر بر آید  
 پرچم او بکثر از نبه و آید  
 اجتهاد دست آنگاه راه دین  
 نه و برق طیر و آید  
 اجتهاد دست آنگاه ام المونسین  
 در جفا آرد بی نریج دین  
 نوگو سبب و کار شریعه  
 جت و یک جبر و جبر نبه  
 کویه شریعه و آرد ابریه  
 حجت کن بهر حق شریعه  
 اجتهاد دست آنگاه کویه با حسن  
 صبح باید کرد دست از نغم  
 اجتهاد دست آنگاه کویه با حسین  
 در جب آه قنار از دین



این شمشاد جردانی جان / میری باده داشت ارجل جان  
 اجنه است آنگه خون بر کنه / اجنه است آنگه خون خوار کنه  
 اجنه است آنگه آفرینان / خون بویانه زین در کسان  
 اجنه است آنگه هفت در نیم / است احمد کنه هر یک با سم  
 جود صند به که در عفت / محبت در آن هر یک اجنه  
 هر کی که حق با من بود / این نصرت این نصرت رضای  
 در وصول و در سر و آفرین / از چه لذت این جنب و خشنون  
 فرزند نام چه قسم است اجنه / چشم نه است و طعم است اجنه  
 فارق حق است و بطرای دل / خود کمر حق کمر با طر بود  
 آنگه میرانی نذر خود سیر / مرغانم چون بود بسته آن غیر  
 کوبه از چون باب علم بسته / از تکلیف خدا هم خست به  
 از مغفله فسخ باده که نام / اسم او را اجنه و آرد نام  
 غل باغی از الحن خوانده / بار اندر غل بطر نام نه  
 غل با طر حق نباشد از خوی / کعبه در بطی تر محمد و سیدی

میرزا محمد

میرزا محمد در باده آب و یک / دیگران را نیز میگوید بیا  
 میرزا محمد در باده آب و یک / اندر آن محمد از خود غیب  
 طالب و جویا که به آغوش / کرد و حبس آمد و تسوی  
 نافع و زکری حجت / یک از تو میاید رهبری  
 رهبر رهبر راه از مرد سیم / راه داشت و خیمه است و سیم  
 خود ترسیدانی که با غل سیدی / فی جرمه را که چون ن سیدی  
 اندر آن محمد از صلب سنگلاخ / که نایه آن غلن شاخ شاخ  
 که در آن دانه دره که کم / و غلن خورشید را که فته دم  
 فرزند آن غلن دال فسر / و غلن در دم و لا بشدن  
 من وین تا که زده سکون حج / حجتی در حجت در حج  
 تو همی که نه که این در حج است / من بر اینه اگر که حق است  
 میرزا محمد را فرستاده / درین خانه و سنگلاخ  
 نه از غیر ز کعبه نه خیمه / اندر آن محمد از کرم پشیر  
 نیش خرد اندر آن محمد از ده / دشت محمد از حجت از شکوه



آب بپایه آمان رنه صلف  
 جایی در شتران کشته قف  
 هر که ماند زان که در ج طرب  
 نیم جان به شد شترانم بپ  
 نوشته در بیل شکلاخ  
 شک روزنه شتران را منخ  
 میرنی بانگ ابر لال توئم  
 بانگ بر زن جو سه و توئم  
 زود زود اس بار با آن برید  
 زود آن بار کتب چتر کردید  
 کج که گدم از کتب فرغمت  
 در سفر با هم کردم با کتب  
 جود برستم کی بار تمام  
 از بار در غنچس روز ایضام  
 جده فر فر باختر و جبر المین  
 کافه تندیب دکان احوال دین  
 جده استوار جده از بار  
 غیر آن هر چه هم باشد بیار  
 ناره کعبه گفتم پس ایفن  
 اجتهاد از بیاید کهن  
 حج کدر این کتب در رنج  
 همه سکو کز بار روز به  
 مجته تر سیه در سکو نه  
 کشتی حج را سکو نه  
 کشتی طرفی به ناخه  
 ناخه در سکو از کشتی جده  
 هم درق بشمار بریم زلف  
 آن کتب را با بیاید روشنی  
 دکن صرشته

روشنی صرشته در ملک راه  
 اسیر مهر زین در قماره  
 این زمان که روز روشن شد چوب  
 روشنی جری از آنرا عجب  
 چون شتر در آن در قماره  
 آمد روشن تر از شتر و قمر  
 که ابله راه را پیداکم ام  
 اجتهاد در نازده آورده ام  
 اجتهاد که کرد در نداد  
 اجنب و نازده ام را هر کشد  
 از بار عجب عجبی جود  
 این عجب دبا شد اندر دور راه  
 آن عجب و چون دلیل آمد بیت  
 از عجب عجب را جود است  
 از عجب در فرشت مغرور  
 این طرف باید شرفی نظر  
 از عجب در عذاب در حرج  
 از عجب انظر بود به حرج  
 ایک چون از اجتهاد آمد قماره  
 در قیامت به چندی ثواب  
 بشر از این دگر توقف نداشت  
 در قیامت است و سفر در خدا  
 زود بخیر سیه در زود از جیل  
 باز در شتر نه قطار اندر قطار  
 باز در حبسید اشتر هم فسر  
 باز در شتر در زود از جیل  
 باز آمد ربه دان داشت  
 باز در شتر در زود از جیل  
 باز آمد ربه دان داشت











آنکه محرم روضه بنده عجب      نه خطب بنده نه حال الخطب  
 ای یک محرم این خانه ایم      شمس صاحب خانه را بردانه ایم  
 هر کی از یابی سر تنک خاص      اندرین درگاه دارد خفت ص  
 صاحب خانه نشه صاحب کرم      کرده دارد صاحب طبر و عسلم  
 یک علم بر دوش بر یک دوشه      رسنا کرده بهر کم کرده راه  
 گفته دارد بان و به کسینه      جایی را در کعبه آورده  
 از بدو استیلا ز راه ا      استیلا ز راه از چاه ا  
 کرده شایسته آئینه ا      از چه در این به کورست سینه ا  
 سینه آئینه مار صیقلی      هر کی دارد در صورت منجلی  
 از درون در صورت آن شهر ا      از بدو در صورت آئینه دار  
 صورت آئینه دار از مردار      خود چه باشد صورت آن شهر ا  
 صورت زبیر و دشت حق      جو منجلی و قح زشت حق  
 جو منجلی و دشت حق      تا حذر حضرت است بود  
 چشم بر در چه در نقش درون      چشم بر به در چه در نقش درون

نایاب زین خطب

نایاب زین خطب اکبر      این نزد لافه عین که ار ری  
 این چشم از راه بسین بردا      که بخود مر کار کرد بردا  
 نفس را با آن جاست صبر ده      تا ز کار بسته بکن لای که  
 کار بسته حیت قطع این طسین      این میرفت خبر با آن طسین  
 راه بی آن بود چاه عمیق      گفته اند اول رفیق گفته طریق  
 مان رفیقان اهل ریاب      که بخود مر طلی کمر راه صواب  
 در نه چون آن جایی حیران شدی      ده بخود مر رسد کردان شدی  
 نصرت گفته شد از این قصص      از قصص و مر کرد در خقص  
 ترکی و صفت خوانی از کج      ربط الفاظ و معنی از کج  
 از جهالت ربط خود کرد مر      ربط بخود مر و مر این قصص ا  
 تا تو از این قصص با فرغ نوی      مر ندغم راه کعبه که روی  
 قصه بخوانی آهسی در زنده شب      یکن لای بهر خوردن حق و لب  
 بهر زین خوابی کی خواب کران      بنده در کمر از صده کار کران  
 از زنده دانا نه دل مشبار      از دانا مر کار و دانا مر



این بحسب تو دار خورشید  
 تا ز نبات بحسب این بدن  
 تا ز حبیب بر دل جناب شود  
 جملش که توج سلسله ن شود  
 چو برقرار آمد آن سحر در دل  
 این بدن چون سیه میگردد در دل  
 که بخواهد از بنای سیه و شش  
 خاک بر مشق در و خداید نش  
 قرنها زده بی این بدن  
 قرنها بی این بدن خداید بدن  
 پس بداند آن پرده بال زمین  
 این بدن این جبهه را اندر زمین  
 این بر باد بال احمدی  
 این نشین کن بقا بسدی  
 شایب ز لعل کمان پر داز کن  
 سحر شیشه این پر داز کن  
 این بداند ز کشته حق پر خور  
 تا در بر نشین دادر خور  
 زودتر این زک بنده قید کن  
 رود تر این رو بر صید کن  
 صید خدای صید صید  
 کند را بجز صید کن ز ز  
 صید صید کور که ده  
 از کور صید ما صید ده  
 صید ز خدای بر تو بیست  
 که بر تو صید ز بنای است  
 که دهنده بر تو صید ز  
 تا ز اندر کشته است بر که

ارم ز کشته

ارم ز کشته کشت خدای  
 این سفر کن کشته نزار بدن  
 تا ز منزل ما برین زبده  
 دهم ز سر کعبه ارم راه رو  
 راه دور است ارم کعبه که در دل  
 در دایره و نه ام گشته ران  
 پارخ بکوفه سنگین سنگین  
 تو بهر دم میرد در سنگین  
 هم زبده در رسم در ثری  
 تو که بار بر پایی سیه دی  
 نه بر را آن پرده بال از کجا  
 که پرده از است از انت  
 روزگار او بهر دیکتسم  
 تو بر سر دم زحمت تا قدم  
 پر حادث دادر بر قدیم  
 مرجع ارجع خلق عظیم  
 ارم عظیم خلق سلطان الله  
 گفته بد در فر رانی در سبق  
 شکی ویدار ز دیدار حق  
 خدای در تو دیدیم ارم پر  
 تا ز کعبه که دیم ارم  
 آدم آینه جلال صورت دواز  
 حق مدیک ریشه مرده ز کعبه  
 کربایت هر در کعبه که

مال نخت از پله بر میته





در نہ چوں ربیت گفت آینه کہ  
عند کویہ عجبہ بر صورت بوی  
نفس کماں بپیر چشم دیہ جلا  
آئینہ محبت مثنیٰ ز کلمات  
عشق کویہ آئینہ ہم صورت  
ارجم صورت کہ آینه خدا  
مخدر آئینہ را صورت کہ  
اود آئینہ کمزاردنی صدر  
مخدر دہر چرخ کہ اشد شربت  
مستح کویہ کمر کن سخن  
کفتم ارجاں ایس کفش کہ ترو  
کہ تو خواہر صورت آئینہ  
صیقل ز آئینہ چوں بز دھونیک  
بلغ دہلر صورت زنگ بود

ارملک سجدہ گمن بر بدیشہ  
بی بروئینہ کہ آن آلت بود  
کویہ اندر آئینہ صورت گوار  
اومینہ اندکہ اندر کمر دل است  
صورت کہ آئینہ در ہم تخت  
آئینہ خرد دل مراد در خرد است  
مژدہ آئینہ بر صورت نہ  
ار رقیق طہ نقی احذر  
تا رسد جائے کز آنجہ آمد است  
تا بہ پنجم صورت دہ آئینہ مخ  
رفت باید تا کہ اینہ مر ترو  
صیقل صیقل کن سینہ  
صورتی بدہشد اینہ بے درنگ  
زنگ شد صورت زخو برق کژد

زکوة میں

زانکہ این آئینہ از صورت بجای  
 صورت آئینہ ام آینه است  
 پنچیس ہر صورتی از این صور  
 ز ہر صیفیل کر کن جان  
 کار ترائت از صورت بہت  
 بہر از آن در عالم بی رنگی  
 صبتہ اللہ در آن عالم مقام  
 خم نشستی شہ در سنگی زوی  
 آن شد ابی کہ یہ اللہ شہ شد  
 تا کہ بشہ آن شد شہ بہ  
 آنگہ از جان است این عالم جہ  
 زان بپ فرمود آن شد بہر  
 سید جہم ز نہ کہ این جہاں  
 زندگان زرد آب دلہ از این جہاں  
 کہ نہتہ صورت این آئینہ است  
 صورت و کردار و صورت  
 آئینہ کہ بھر آن  
 تا بہ پستی صورت و کو بخت  
 بہر جان کہ از صورت بہت  
 پنج صیفیل در صورت زنگی  
 ست و مخور نہ حتم از ہر مقام  
 ست و بی خود از شہ بہ دنیا  
 جہاں زندہ کس از در در بہر  
 دست حق ساقی کو ز بہر بہر  
 مر جہد و انصرت از جہاں بہر  
 مخدیر سیکرہ از رخ سپر جہد  
 ہمسو آب آدمیات زندگان  
 آب کہ از جہاں بہر بہت



آب جال رسبات مستی      خامسند از خورشید از حق منی  
 زان هر سنی که هر که بپند      فیض بخش بر بسند و ناپسند  
 نیک به شرمند و احسان او      خازن کبر پرورده در ان او  
 پاک ناپاک آدم و دیو و د      حسد از در میخورد از در حسد  
 او ز بس بر آید بخش را بکفان      از بر او خطل لب تشنگان  
 نشسته که گفته و در مرغ بود      مرغ در جابر و در مرغ بود  
 حسد را بخشند او آب نلال      رخت لعل میراند این جلال  
 که چه حسد فیض بخش رحمتند      فرق دارد آن جالب از بر شمتند  
 در دخت بره صید و نگار      در فال حسد و خوشتر مرغزار  
 در هر داد آب در ریحان دگر      در نقصان بخورن تنگ از سر  
 اختلاف که هر از حکم است      هر کی در قدرت حق آیت است  
 آن کی پست و کی دگر بپند      آن کی حسد می و کی زنده  
 آن کی در دامن حسد پندار      حسد از سر سبیل دیگر در کنار  
 هر چه جوی آدم و دیو کرده      اندران که آنچه خود هر کرده

و آن کی که هر

و آن کی که هر خطا هست خور و زور      نه عفت دارد نه آب خوش و گور  
 آب از در و جمع است و غرور      آب جربال حسد از در و غرور  
 آب از در و یک برادر بر عین      در دشت اما معادن سده حق  
 معدن یافت و سرور ز ناب      در دل او پشمار و بی حساب  
 آن برادر آب را کرده سپهر      ناله که کوشش ز کاه و حسد  
 آن معادن ناپسند در ان      آن دانت نارسه بر محال  
 محال حسد ناطق و حسد و زور      در برادر آن برادر آب و زور  
 در دشت اندر طلب ریاضه      آن برادر آب را جویا شده  
 این برادر آب پشتر آن ثقات      آن برادر خشت این آب بخت  
 بشناسانند این خوشتر محال      مغروران ز بر دهنده دم نال  
 آن نشان کینه و زور و حسد      نارسه از بورد و در صراود  
 حسد نذران دشت و صحرا رسد      حسد نذران زنگ و بویا رسد  
 حسد نذران که بسند ناپاک      کم ز در بر آن معنی پاک  
 هر طرف او میر و حسد ان است      کنده دل عین از خنده از هر چه







کاه بیکی بگریه بشتاب      تا کلاه دیده است با خرد و خطاب  
 کاه طوفانی میسند نه در دانه شتر      کاه کبر همه دوست خود بخش  
 کاه مرسته زمانی در تبم      فی سئال دلی جواب نه کلام  
 کاه بیافته بجهده سر نه      مرغ خنده سر بردارد تا به  
 جان او رفت کی بخوابد      زان بسی بر حبه مرسته یاد  
 حبه خواجه که در آن کشتل      خاک کرده تا بر آئینه دیوان  
 حبه خواجه کانه رفیع صور      بر خنده سر که با چشم و زور  
 زین خبر او حبه خواجه در روز      دگر آن حبه به هم راز و نیاز  
 کار صاف مسکن روحانیل      از سر دگر روضه از دل الهان  
 از زبانت هر دل نشامش      از زمین رحمت از کوه مراد  
 مرغی ام نه آمده از راه دور      در تو قدر دیده ام از کوه طور  
 آن حسن زور که اول دیده ام      مرغی سپنم نه احمل دیده ام  
 آدم تا شب سحر زان گفتم      در دلبسته نال خود در میان گفتم  
 یک برسم زلفضان و      باز کوه مرمر از صلب اله

تا کجا تا پشیر

تا کجا تا پشیر منم حو لمیم      کاه بودی شد از صراط مستقیم  
 یا خرد یا خرد از منم      پس بود با حجت و برهان  
 اگر کم درد از دهم در آن روز      خبر ز فغان بر منم در آن روز  
 اگر خاک در کشت پنج سرم      هر چه منم میسر بر فغان بهم  
 جگر دارم بدل از کون جود      که چه عرض جستم حاجت بود  
 آن که درین حاجت از دانه روز      از تو پشیر است تا کز پیش روز  
 یک عرض حاجت و حاجت ز کوه      عرض حاجت دارم هم از کوه  
 مرغی منم حو دارم در درون      پشیر از پشیر است فغان بران  
 بر آبجوب فغان زشت ابرم است      این رک جلی که در جان نه است  
 تخم منم حو است این رک در دم      زان سر فغان دیده اند کم  
 سر برم باز میسید دید از این      تا نه ز سیکو دکان ریشه کن  
 کند آن ریشه ام مقصد در نیست      مرمر آن قوت آن ندانیت  
 ریشه خنجر سر که محکم      قیثه خواجه ز دست رستی  
 آن کی منم حو بیرون بهر است      مردنا دانی کی کج کمر است



بادشاهم دباغ خوشتر کنم / ز کبی سسلی دانا تر بشکنم  
 آن کی نه عول نه ابر غیرت / سنگ روی پهلوان بر غنایت  
 هیچ تیر بران رو چاره پیش / نشسته فلان دو سنگ غار پر  
 صد هزاران چوب ز دریا کنم / صد هزاران گیسو در چاه بشکنم  
 صد هزاران مرده را فرم جانم / صد هزاران در دریا و دریا دم  
 صد هزاران کور ما در زادخ / دیده درک زدم بیک چشمک زدن  
 چوب نخو بسنگ خا در غنم / صد هزاران چشمه جابر بشکنم  
 هم پادم از بلاد میهن / صد هزاران خانه از آسمان  
 میزنم چوبه جریه بکنم / آن کرده زشت را غرق آردم  
 آن یه و بعضی برارم فرخیز / یکو بز کاشب از در غیب  
 جود اینها را زدم از حسن / عا جرم در دست این نه عول  
 کوه زبرخو بشردا مارون کنم / نهزم نه عول اگر کارون کنم  
 بجزات و پناات آردم جان / نهزم نه عول بشردا مارون  
 تاب پکا رشتن در دوجان / اینها را رستم و ستانم

اینها را

اینها را کال رحمت اینها / فریاد است او نه ستم ز اینها  
 هم سهر انداختم در جنگ او / تا خود بر بدن کنم از جنگ او  
 آدم بر کشت از جوی جان / تا رزم این ز کور شده آن  
 ز کوه از غفلت بعد تو رشتی / رشتی باشد غفلت جوشنی  
 طفت ادرا تو از فخر در کن / سینه ام را از شک در طور کن  
 آدم در در کشت از کوه / اگر کینه بنده ز کوه طر  
 آدم بر در کشت قربانم / بنده که کوردم و سلطانم  
 آدم در در کشت مقدم کنی / ضرتم بخیر در دست دم کنی  
 آدم بر در کشت کار نه دوی / مرده از دست غم را غری  
 آدم بر در کشت امر جان جان / کانه یی در که با غم جان جان  
 کوه غم را بسند رقت منی / مرده در در که خود جان جان  
 کوه غم را در در کشت / امر هزاران جان فرختر است  
 امر صلح در دوی دریا / امر که کشت بر دوی  
 فرسوده ای خود کم کرده ام / این همه کشت نه آرد ده ام



هر زخمی بر دستم در دانه خود / چون بر سر برده کی افتد که  
 در زخمه عین چه بارون چه / آن رگ چهره دانه رو ن چه  
 چشم زخمی نه سیه اند دلم / این همه افت نه بخواند دلم  
 بر دلم دستی نه از حرکت / تا چه سید ز دل ز دست غمت  
 زان عمر لرزد که به پیش کنی / یک بهانه آورده در شکر کنی  
 در نه بر عجبه از ن ز بخت / جبهه عالم که در عین بخت  
 در غم در سر بهر لرزد دلم / در نه از غم عین دانه دلم  
 با تو صفه دلم دلم بگویم / بی تو هم غم عین دلم بگویم  
 این نیاز عجب نه بر سر است / در حضور خضر راه در است  
 این نیاز طلب راه آله / در حضور پر غفر شیخ راه  
 این نیاز عجب نه بر سر نیاز / در حضور دهر دستفرا راه  
 این نیاز عجب نه هر کم کرده دل / در حضور آینه دل غمت بکمر  
 این نیاز عاشق بی فانی / بر در عشق خود در اعدا  
 این نیاز عجب نه آن جویار که / پیش آن که غمت باشد شکوه

تا گوید یارب

تا گوید یارب آن که منسج / در سبیه روانک منسج  
 در سبیه تو از کج د کج / در کج و این چنین منسج  
 در سبیه تو از کج د کار عشق / چون بر دمی بخواند منسج  
 آن دلی خواجه منسج و دلی / به هر کس از دانه دانه منسج  
 سینه خواجه ز دانه افستد / صد هزار شریح طوفان منسج  
 در یک و شتر که بر سر که کوه / در یک و شتر خراب است د  
 در سبیه تو از کج در راه عشق / عشق در کوفه بد تو در عشق  
 عشق خایه د غلغله کوفه / تو خجسته مصر خور نه د  
 تو غزاله ز مصر خود بدو / تا تو بر عشق اسم ناید بدو  
 عشق بخوابد که از آنر شط / یک از شط نمزد الا که بط  
 بط اسر خواجه که بر دانه دانه / مرغ خانه لانه در دانه

مرغ خانه مرغانه کار کب

کار او در آب سکر در خراب

و کلام علیه الرحمه در حق از بزرگان است که او می مهری بر می دهد و فراموش



نمر خواجه دستا فی سر گشته زرد و فروشنده رب ز گشته  
 چو که نقد حال بود آن شیره که در آمد ز دل آن شیره مرد  
 طرز نقشب آرد اندر کلام ناکام ز بزم که کسیر و نظام  
 آن شانی خورشید شیره زرد با که خرد بر خواجه شیره زرد  
 کفتم از شهر در دیوانی این دولت در عهد و مرغانی  
 بشیر این شیره بی کسیر با که برین تیغ را زرد حب  
 ز کجای جسد شیره ز کجای پیر زال و تاب شیره از کجای  
 ز کجای با دلمه ان کار زار تیغ چو پس از کجای و ذوق  
 ز شیشه سستی که آن شیره ص حبه که دوشه از کشتن خلاص  
 در مصاف حیدر آمد آن وفا رفت بی چرخ و کمر و غا  
 در چنان فقر که مرد زرد و در فرق توانست مرد در زرد  
 در چنان فقر که در آن پس نیست استر زرد و رخ بر زن بیکه نیست  
 در چنان فقر که در بار غضب بر ج ز کشته گفت آورده بب  
 در چنان فقر که آن شیره رشید غره امه و کسیر مر کشید

قدرت حق

قدرت حق جوده که از شیره حق دست حق در قصه شیره حق  
 که با بران چو مرغان در هوا آن پیر و نه پیر چند  
 عرصه های از کسیر و در زلف عمر و مر که بختش با کمان  
 خنده ز دوز لب بخت کند کار بر که حیدر و نه ز بخت  
 این چو کرامت و چه نیز نیک جود عمر و مر و خنک جود کسیر  
 دود و بر و خنک زره شیره صوبه خنک شیره ز و بر  
 به خنک پیر و دلی که چو خنک چو آن بر نال  
 کشتن شیره و جوده اخمد روز خنک و قیصر و جوده  
 نه زدن کرامت که از جیفه غار غیر از آن اسم چه که آن جیفه  
 مر که خرد و بر که در خواب جوش در دست که در خنک و بر شیره  
 آمر چو این بخت غرق ز ذوق که آن مجنه برق ز  
 این بخت و شد بر آن با بهار چو شیره بر کرده بر کمان  
 چشم خونا کرده باز آن حیدر ساز و بخت و دست جوده زرد  
 غره شیره و تا شیشه چشم کجا دود بر ستر که دید



دست قدرت بی تیغ جان سبیل  
خویش را گفت بشیرستان  
بشت خود بخاک و پشته از نبرد  
جاسه ما از عورت خود دو کرد  
گفت کرد آن جسم غش پسته  
پشته آن آرد و گاه دو دو کنه  
رو بگردید از آن شیر ز  
گفت از رویا به زشت حسد کرد  
میں بود کزاد کرده عورتی  
در نه بخورد در ز دستم ضربتی  
این حکایت نه به اندر چهل  
عمر حاضر آن حبش شد کلام  
که بهر جفته و تنگی در نه  
نتر آن نرنگ در کار آورد  
خود در آید نه با مردان مرد  
چون بزر در دقت و غر در بنده  
مرد چون خواهد مکاف تشربه  
جواب زد در کشتن و در به  
عمر و مرعسه بهم بداد  
در دقت و غر کرد با کار ما  
به باغتم که از سر دین می  
گفت عورت بیت دانه اردن  
که تو خود لاف بز که بسته نه  
گفت عورت بیت یک که فر  
عصع عصم ضلایون زفر  
گفت عورت آنکه کوک آکهم  
به هر آنچه بود خواهد بود بهسم

گفت عورت بیت

گفت عورت بیت که شربت  
آنکه غر این در حکم نهست  
گفت عورت و عور جبار  
گفت عورت به بیابان  
گفت عورت غنای زمین  
مشارع و زیارتان تا بهار  
گفت عورت بهات به پرو  
گفت عورت طلم عالم کیمیه  
گفت عورت آنکه در عین شب  
دین دولت نه ز بهر عورت  
گفت عورت آنکه روز روشنی  
حمد کرد چون تو به چرخ می  
بار با گفتم به در آرام کیمیه  
صه خج می دمنو به فرمیه  
گفت کرد رسته کدام بار  
رو بگردید بهم و کشتی رو  
بزد کشتی تو در سیدان فر  
گفت نه آن تو رسته آن فر  
عسر و عسر گفت که دشت را  
گفت تو آخته نذر و انتها  
گفت اندک گفت آرد کار تو  
بایه مرک دشت و صر و  
روزه دارد مرک کسر مضمه بود  
از کجای تیر رسته یکو بود  
جمع خود بهر مرد یک تن روز  
عز کشتی و جبر و کار نذر  
زمینه آن کو یک مرد مرد  
خاکس از شکر را در بنده



ز لبه ای دل مرد خند  
 گدازان است بی صورت نما  
 در دل او شکر حق فوج فوج  
 بر خسته که چنان را حبه موج  
 جز در دهر دور این دزدان  
 موج که در فوج سزاوار  
 معنی ارجان این است  
 لشکر حق در خدمت احرار  
 فوج آینه خاکی است  
 فوج فوج سرانگی ایام  
 صاحب دل سیه و درنگ هم  
 فوج فوج او جنگ هم  
 صف کشیده و جگر نفیسم  
 تا چه حکم آید از آن عالی مقام  
 او بیا که بول که بستی  
 آن لب ادب است در بستی  
 لب غمزه دل پر از دانه  
 در حاجت دانه دانه  
 که از خنده و خصال مادر کن  
 صحرای آینه سر کن  
 ای که رحمت سابق آید بر خصب  
 این لبها را بیکس و قصب  
 بر لبها تیره و گردان آید  
 بر لبها که در در به  
 بد کسی آید زنده از خرب  
 چون در خرابی که در خط  
 از ده فضا از شست و زل  
 نه طریق عدل و دادرش

نصرت فضا

نصرت فضا ای منبر و درس  
 تاب عدل و دادرش  
 که نصرت بود از دادرش  
 نامه در لغت هم هر دو  
 از کرم چون نصرت کرد در حرم  
 در هر کس نصرت کن یا ذاکرم  
 حق سر که که از سر جنگ  
 صبح جنگ از دست جنگ  
 هر که جنگ آید از جنگ آید  
 صبح آید صبح آید  
 چون درخت خود را برداشتی  
 غیر از چیز بر جا گذاشتی  
 چون زنی بسع دبی بصر شدی  
 قطره بدر نصرت کردی  
 چون خاکشتی تو در اوصاف  
 از غفلت و زکوة قاف  
 از تو مرآت صفات ذات  
 از تو موج و صورت و مرآت  
 صورت که بخوابد از نیم  
 روی که ز آینه و قصب  
 لب و عرش است و جان من  
 کینه که در دست زل و دادرش  
 این طالع سر به در پی که است  
 در دولت از خرد و بلا و است  
 آن جزو رحمت و مهر من است  
 این دل و دادرش من است  
 این در آن بار که عزت است  
 ام که شربت و در دادرش است



علم الا سار که گفتیم ار ر مشید  
 بر سه گاه ر مشید و با ستر  
 آن گیسو در چه باشد نام من  
 فسخ کن اینده را بآن نام سنی  
 هم بر بینی لشکرهای شمار  
 هر که رحمت بخوابد رحمت بر  
 آنچه که رفت رحمت اگر کند  
 در مقام مهر رحمت آوری  
 پس هر چه بر جگر خود ببار  
 آن فستوت رحمت ثیان من  
 نام پنج حیدر آید در جان  
 از قسم اگر چه آه سوزد من  
 از قسم اگر چه مشکین رقم  
 از قسم اگر چه خوشتر آید از من  
 فقر این در بد و فقر این گیسو  
 این گیسو در باد و آفتاب  
 نام آن صراط مستقیم من  
 توبه پستی در شنی در رود شنی  
 رحمت رحمت در زمین در آید  
 قدر خواجه رحمت را در این  
 قدر آید تا پسندیده بود  
 تا پسندیده بود این دلوری  
 لافز حوائی تا بالا و ذوق فقر  
 ذوق فقر آن هسته بی پایان من  
 از قسم هرگز کن تیغ زبان  
 ز جلال این دل پر درد من  
 چست چو یک ز کوفت تقسم  
 همه نام محبت و اسم راز من

از قسم از طوطی

از قسم از طوطی که بر من  
 طالب من عاشق من است من  
 دست من آینه بوده ریش  
 خرد چشید شکر او انگشته من  
 طوطی من مرغ خوش تقریر من  
 از طاعت کعبه بخود فرغ من  
 آنچه میگویم گوید یک یک  
 در جبهه در حب و درج  
 که سبها بر جنس طوطی بی  
 طوطی من همه به عشق من  
 طوطی من بهر کوزد من  
 که چه باشد من طوطی ر حق  
 طوطی من چون زبان کرد بلب  
 طوطی من منطق الطیر ز دل  
 از نفس آمده جبار من  
 صورت خود دیده اندر است من  
 او در آینه به به نظر خویش  
 که در آید چون قسم از مشتاق  
 از طبع و تاب نه بسید من  
 از طاعت رفته پس صمیم  
 در جوارخ شرفم طوطیک  
 از گیسو بنده است مرغ سبا  
 او بنده در پاسخ نام جباری  
 از نفس بود بی راز و سیر من  
 که بر سر نهادن کینه در خا من  
 خالینر قشقه با اندر در ق  
 قشقه گوید من کوبه العجب  
 تا به بر سر بشیر لم نزل







عاقبت آن بی فایده نفس من      اوست دانه فقر مرداد دروغ  
 حواجر بر نشتر در آورد فقر من      ار در بنا کفر و خزانه سر قصص  
 حواجر اندر نامه در راه رفت      ایدید و افسه اتی گفت رفت  
 مرغ فر از من نشد هرگز جدا      چون خوار چون بپسند خوار  
 نه دروغ کرده نه کرده بی اتفاق      نه تصور کرده لفظ افسه اق  
 بود بار و همه بای محبتی      لبسه و دل داده و دهر و ط  
 بسجود و دل نشتر در بخن      حاضر و لبسه در جبهه کن  
 در فقر سیر مکن مکن      هر شب رو که رستن مکن  
 اینها دکان جهان نشتر      آمدن فتن کلج باد لبه  
 آنچه که مصطفی شد جده که      زان سفر کی گشته خجسته  
 جسم پاکش چنان پاک که زان      بود یک نشتر مکان و در مکان  
 از جود چنان پاک این بزرگ      بر نور کرده و بر تابناک  
 نرفته که چون مکر دشمن نود      مشک خارا آینه روشن نود  
 هم بسدل کرده این از بدن      چون زین در زنده نشسته به سخن

ارسل کعبه

ار بسدل کرده خاک در چمن      که کفر کفر گوید در چمن  
 آن کی زان کی که همه کنی      آن کی شک آن کی خبر کنی  
 جان را ز کرم بنده بر کن      هر مرد زده ز آبنا کن  
 تا که جان جان نره این جان      از بسدل جان خود ابران  
 به بنده است لطف از لطف جان      به بنده است لطف از لطف جان  
 باز اگر گوید ز حسنق و استیام      خام خواجه گفت خام آن محو خام  
 که لطیف را نیک دارد کثیف      اطلق را نیک دارد لطیف  
 این سخن هم قبر بود و قلب بود      زده بر مرد رسته لال بود  
 دانه که معراج بخوابد      پادشاهت بر سر دست بود  
 قدرت مطلق چه دانه فرق است      استیام و غرق بشراه کی است  
 تخت غیر در عادت بود      که فقر میتراند به جاد  
 آن کعبه باب سر و جبهه نود      هم به تخت و هم به جبهه نود  
 است که در بدن اف نه      باز دانی دایم زده نه  
 مرغ فر آن میر شیده است      آنکه از دلم دانه باز است







قسم خانه زار خرد بچسبیده بود / نامه دارم عجب از مرد فسد  
 نامه دارم چو نامه آگن / نامه روغنم کن بر خیزان  
 تا دم خرم هم رو لم بایم / از فرام الیس نشد و الله مقام  
 بار بستم ندان راه دراز / تا به خرم در برابر خویش باز  
 تا یکم دست پادشاه خود / تا بیایم که همه نایاب خود  
 در نزل در ملامت بشتاب / طالب باب از برابر فتح باب  
 چون حدیث رمت بخشورم / بسجود غریب طرد آگم  
 طریقی دیدم و دیدم در آن / یک نعل افی انا الله بر زبان  
 یک نعلی بر سر زخنده / صد ثابت رفته حقیق النما  
 این کجا و غنر سر ز کج / از کج شمس الضحی بدر الدجی  
 آن انا الله گوید و خود بخیر / این انا الله صد رت حق در شبر  
 سر زده و پشراک زیبا نهاد / گفت انا الله با منته قم قبال  
 لا تحف عجز این یا واد / تا کمر و زرت از دوزم مرد  
 یا واد چو طالب باب آید / در نزل بابت و تاب آید

باب روحانی

باب روحانی نم درم شتاب / تا به بیستی هر در صرغ باب  
 یک سخن از باب روحانی شنو / بسر بودی باب جهانی بود  
 این بود تا پشراک انسد و مرد / آنکه همه که در جهان کار کرد  
 آنکه هر که کسر از او حسد رفید / حرف حق را بی گفتنی شنید  
 رفت در کجی خنده و لب بابت / لب بابت در رونق عالم بابت  
 این کجا با چسب لب بسته / کنج غلت جسته و فتنه  
 این کجا با چسب افشرد / کسر ندان زنده یا مرده  
 این از این غلت بود اگر ابرو / با خرم تا ختمه پس در شبر  
 کار عالم محسوس و در دهن / پشت بی زب می هم بی پیش  
 حج و مرجی پس لب علم ابرو / کار عالم پس به زیر و زبر  
 ظلم عالم کسبه شد اندر جهان / عدل بیه او از عالم هنر  
 به ابا پسید او غیثه / شیر از رو بهان کر غیثه  
 کرک پوشیده با سر پیش بین / پیش را در شکون خویش بین  
 کرک را از محشر صد عار است زند / کرک را در تنک از خجک زند



استخوان در آخاب است کلاه  
پیشروک اندامم کلاه کلاه  
بدریا که مرد طلسم رفت شد  
مرد طلسم رفت حدف شد  
سجده محمد ابی روزنق شد  
حق پلر کشته باطل حق شد  
در شب این ابر فر برد نکین  
این نشسته بر آن آن جا بر این  
تیر و نیزه ملکین را نظم ده  
یک که نکند ده بسته صده که  
ملک دمت جلکی در انقباب  
در مالک فی حباب رنی کتاب  
بهم این نعت با حباب  
تر نباید دم زنی از حباب  
بهم این نعت از زدن  
نیت فی از این غلوت بران  
بهم این نعت لب و دهن  
آفر در هر خود اند و دهن  
بهم این نعت از مرد کار  
عرب شد زندگانی عار عار  
غم فاند از مرد امر آمده  
ترچه بخوابی در این غلوت که  
زود بخینه ای چو چاک  
از کمر و دامن به باک نو  
پس باین بر بند با حکم خدا  
بخور در بگذر یکدم با خود آ  
حرف حق را فاش کن در انجمن  
فاصله اند حضرت من زلف

بدره زنی بر در کم

بدره زنی بر در کم  
چون عرض کن در انکار و در نمان  
که در جلال حضرت پر در کار  
پادشاه سر منته نمان در  
ظلمت حنجره از لایزال  
صنعه رحیم جلالت در  
ایضا همه نرم و در باطن شد  
ایضا در خنده و خنده شد  
از جل دیار حبه و کنار  
بخود مدت از زمین و از لب  
صده جهان دگر است در کج دل  
زان غریبه مردل اندر آب کبر  
این جهان پیشتر و خار مستعد  
زان شبه مردل بکار این جهان  
یک از منده زنده شاه محترم  
شیر که بر کشت خوکش هم  
آن ها در اوج اقبال و بسند  
استخوانی را کند به نظر  
آفتاب از طلع چرخ بست  
ز غنچه بر پسته دنا پسته  
ساکنان در ده عشر برین  
دختر دلدن بر آهسل زمین  
رحم کن بشت خاک به قبر  
باده خور در جسد و برفک یز  
رحم کن از کون رحمت رحم کن  
کنند پوسیده شد تر با کهن  
رحم کن بر است خیر اندام  
مت از رونق شبه کار از نظم



الامان والامان از سرسبز و مرغ  
 جمع به اندازد و به دفتر حسیب  
 الامان از کار بار به نغمه م  
 از چو تعلق عالم را قدم  
 از پی تبر ملک و حکمت  
 احمد کعبی بیایت  
 کعبی بیت الله و محمد  
 قلم بر سر او روحی ده  
 کعبی که سطلان از چو  
 مرده همار گشت احسان و چو  
 کعبی که چون در روح پاک  
 بکند آنکه این روح پاک  
 کعبی که مهر و دایره دل  
 از به و مجری همه پر زدن  
 کعبی که نشسته به دگر  
 تا کنی عینه از به شمر  
 کعبی که نشسته آید بجا  
 به نظم کز رو نظم سپاه  
 مالک الملک از نشسته و الا که  
 بنده فرات قضا و هم قدر  
 یک شارت از نو نظم جهان  
 از چو دل دولت کار اکان  
 از رسالت خارج آمد چون لاله  
 دانه شرف از دله از بارش  
 ارجات قب و از روح کعبه  
 در دو عالم مر مرده نظم الولد  
 در دو عالم پشت بند کار فر  
 سر فر اسم محمد اسد در فر

از مرد از زنده کلام

از مرد از زنده کانی کلام دل  
 صحر سر فر و آرام دل  
 از تو در غف و چو یقرب حنین  
 از د صد بهر است در آستین  
 از سید دیده از سر زنده را  
 از نهال در سرس باغ مراد  
 از غی زنده از سر سفر  
 یک زبان نشین به پند پر  
 خوشتر نشین از چو خوشتر  
 یک حکایت بشنود بهر کهن  
 تمام جهان میست بوله از بند خطا و عیب  
 آن نشسته می که گفت حکیم  
 پادشاه هر جا به کوه از کیم  
 کرد و فلک اندر کی تا بنده به  
 افقانی در پی ابر سیاه  
 آنکه در بنده دودر مشغول  
 مشتعل در درون تیره کمر  
 آب جراتی ظلمت در نهاد  
 تن خفیه بهان جهان اندر جهان  
 آنکه حشر به دمه روح و بیان  
 برده اندر مکان و لا مکان  
 و حشر از خدا کار مرد کار  
 در طریق بنده کی کار عیار  
 از عالم دوده داد بنده که  
 بنده کی را برده تا پائینه که  
 در طبع بنده که تا برده  
 جسم که همیشه به جان نشنوده



هر دشت را بریزد ز حق      رخز باد بر باد کهنه و حق  
 چشم قامت نشسته غنچه      خواب اندر چشم ز نقش در آب  
 روز شب اندر قیام و دود      در غمت و در کوح و در خود  
 زکام که در دهم ذکر تو      کز کاه که در دهم فکرت  
 همه بستی و فاستی بهبه      زهر و خطر در دقت بسچ شده  
 که جفا کردم حسنه پدر آدمی      که صفا کردم طلبکار آدمی  
 بنده است کردم بصدقه کهنه که      بنده کی گوید مرا در بنده که  
 بنده کی و برده که عار نشد      هیچ کار دفع کاست نشد  
 کار تو عشق من و اخلاص من      عشق من اخلاص من و اخلاص من  
 عشق کفر عشق کفر عشق عشق      که بوفه بود در ذکر عشق  
 عشق کفر عشق نا خود عشق عشق      عشق و در عشق فای عشق عشق  
 در دیار خود است عشق      ملک ملک و بوبیت عشق  
 دقت آن که که بر کوه تو باز      پیش من بشود در راه دراز  
 دقت آن که که از پیش تو نام      خرقه محب ده گیر از رسم

دقت آن که که از پیش تو نام

دقت آن که که از پیش تو نام      در حج ایح بر بنه سر تو  
 دقت آن که که از پیش تو نام      عشق را مهر و در بر بنه  
 دقت آن که که از پیش تو نام      به نهر رسد کلاه و دودی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      مجزه کوه و در دشت لژی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      روشنی و در هر دشت لژی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      فخر به نهر رسد کلاه و دودی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      به بلبلان و در دشت لژی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      اشتراک غم و در دشت لژی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      این کیش و در دشت لژی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      زره و در دشت لژی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      حکم و در دشت لژی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      فخر و در دشت لژی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      فخر و در دشت لژی  
 دقت آن که که از پیش تو نام      فخر و در دشت لژی







این حکایت را تا مکن کن  
 از کفایت این حکایت را بر  
 در خبر از زاده کزاده دم  
 مکت آنکه آن حکیم را زرد  
 جو اشیا را که هر دانه او  
 تا چه مکت بود آن قصه  
 تا چه مکت بود آن قصه  
 کز بیم شرح این با عرض دل  
 این ستم الی در جدایی  
 عرضه کن آقا ز دغا هم حکام  
 در زمان قوت خود در کثافت  
 با هر از سر زان فرزند پدر  
 از مرد از زان کانی خانه  
 از هر کس حسیه و بر من  
 در پس بخت و برده سر فر

از شبنم دلم

از شبنم دلم را در شبنم  
 فرزند جبه یا دلد مصباح تو  
 فرزند کرم یا دلد از معدنی  
 اختلاف بود بهج در درج ل  
 آن کی مسرور کی زرد  
 آن معدن را بهم از جان پدر  
 بادم آمد دوش یک انگشتی  
 کز بار بار کاسر دوده بود  
 کچه باشد عشقی از یمن  
 فخره چو در دوش چون خوں دل  
 جوش کرده از محبت کمر شده  
 با درخت کج کان از خاک پاک  
 گفتش طری ملک از نیک سنی  
 یک اندر آن در قسیم

فرزند شبنم تو خود در سنی  
 تره شب با فلق الصبح تو  
 معدنی و کمن سه سنی  
 در معدن هر کی با صفت ل  
 آن کی با قوت اهرم پرورد  
 مختلف اهرار دان بجهدم  
 از کی با محبت پروردی  
 بشرف باشد برادر بار بود  
 یک بشرف سر هند در حد  
 با صفاد و کمال دست ل  
 دست کبر جوش بر شده  
 بر بر آرد با کبر سه در پاک  
 لایق آنست فرزند سنی  
 دلد بودم بر قسیم عظیم



که بکسر نیم فرم آن گشتی  
 بشرف پند پی یاد آرد ی  
 اندرین فایده محکم کن گفتن  
 به کون خستی پند نهان  
 نه قدم الدین که در آفتاب  
 از صبح فردا شد در حجاب  
 آن قدم جمه دستارگان  
 آن نظام این زمین در میان  
 آن سنا برق صنیع اختر کمر  
 آن صنیع از مطلق الی  
 آن ایمر جمه ره رفسکان  
 دستگیر جمه آشفته کمان  
 آن صفای روح و جذاب القوب  
 ز حال صم سلام القوب  
 که حاکم الدین گفت آن مرد در  
 نه قدم الدین بگویم با نیل  
 که حاکم الدین صنیع الحق بود  
 این قدم الدین حق مطلق بود  
 حق مطلق جنبه در کائنات  
 این طوالت بی بامر صفات  
 این طکر در خطه کعب  
 نشاء باشد این طاکثر اب  
 نشاء کاین جمه ز کشفه است  
 در صفات ذات حق قیوم است  
 که چه این سنان ز طاعت موم  
 صنیع حق عجبند قدم  
 بر صنیع الحق قدم الدین یکی است  
 فرق باشد در بیان که اندک است

اندک که فرق کرد

اندک که نفس است اصحاب نظر  
 با نظر دانی فطنه دار اگر  
 طول و عرض دارد این عجب حقیق  
 هم فخر داری مع در طبع  
 کم و کیف نکته این گفتنه  
 هم قدام الدین بگوید درین  
 اگر چه بی باطن و سنن  
 بیزبان کوبه مسلم هر لیل  
 که گذر منم و صم بیزبان  
 داستان شتر است در دین  
 او شتر در دست و محراب عجب  
 عرض دریا مرغانی بود  
 غرض در کف کف در ده  
 او شتر را تا بیدار شد  
 نه شتر مرغ دهانه از هر دو  
 فی جرم فانی سپرد اندر مطلق  
 نه چو شتر را در در زیر بار  
 رفت باید از شتر در زیر بار  
 لیک این با بر است بر حال  
 این شاکر با حقیقت است و هر  
 که کشید تا نه شتر بر کاد خور  
 این نه آن با بر است کاد را در  
 خوشبختی قدر انبار  
 این یکی با بر عزت است و کرا  
 که زهر در نقطه شد دشمنان  
 این یکی با بر است بر هب  
 در بخت دشمنان بخت







خزانده باشرای فسیق بیضا گفت اندک سر مصادی مصطفی  
 این مصادی مسکین را غنی است هر یکی را رتبه و جایستی است  
 از مصادی هم ز فاقم کیست نه بهند اندر که بی ضایت است  
 خانت ضایعی بخشه دل و خاصه آن که نقش دارد اسرار  
 آبی کی فاقم ز فاقم جداست این کی خود فاقم دست خداست  
 از عی چون نقش گیر و فاقمی حقه در کس نیست ادرا علی  
 خفه این فاقم دارد این ط حقه برادر زدا حدیث با ط  
 گفته بدیم اندکی زان و سون از برادر این ط و دستان  
 جمله در فاقم باز کیم از فقی تا فزین گردد از در ششتری  
 مشهور زین قصه تا کردن جو تا جود حضرت سبحان رود  
 مشهور برادر کسان زبکشند زینت آنو شود و مشهور بکشند  
 مشهور را حریان اندر جنان همه کرده به بخشند در میان  
 که نداد قریه جان و تن کشند هم از او فاقده کردن کشند  
 زانکه در در دستان حیدر است که نداد و زیور همه زیور است

تاجیه ای

تاجیه ای که این حبه الکهام رفت خدای آن خفتم و بستم  
 در بعضی بعضی و سواد اوراق و در ابوالکلام لایحالی است  
 (شیرین خنجر کفر که مدعی بعضی قضاات است و قوم و نظم است و فرموده)  
 گفت سواد دل نه مکتبی است - فرق این حبه بر کبریت  
 گفتش احمد چاک پر حیدر بر کشته بر شش نه جرمیت  
 یک آن کبر بر آن حبه کهن میسر و ناشناخته امرد بن  
 این کی امرد بر آن در زمین فرق کسب بریت بهر برین  
 گفت مظهر مکتبم زین جود ب یک مظهر نه امرد ارباب  
 ارجح است از سندان من بر این کی برادر آن قز و دیگر  
 کفتم اگر این حدیث مکتب است با برادر اکات از در دیگر است  
 که گویم شرح و بعد این سخن و فخر برین در بر باد زخم  
 رفت تنگ است و هر در شکره شکر از هر در چشم به نظر  
 یک ریز زین حکایت لازم است تا ز سر کشند آید به دست  
 یک در خیر است در نه دستان شیرین اوصاف او در دستان







هر کی در دای در دبی ۱۵ هر کی از صغری جت روا  
 دای کی بنر سر کعب آں کی شکست کن روا  
 آں کی هر صحت از در برید آں کی صحت براد درود روا  
 آں کی پرست عت برید آں کی پرست عت آورد  
 آنچه کنه میوه بار بر لب جمعه کنند اونه ارداد لب  
 شخیر ادم زدی اثر مختلف عالیه فیه کیه کیه  
 تا کمر رس بر شخیر آں اثر در جسم در جانش درود  
 آدم زاده بهیم و حشر و طیر روز شب در هر اود و طیر سیر  
 بر سر ز اطراف عالم در شب طایفان بارگاه برد لب  
 از طوره زده حشر و آدمی مختل بر پاست آنچه برسد می  
 بر سعادت وسیع و با فضا کرده در در دست معارف  
 بی صبر و بی نظیر و بی قرین بالمشحون روضه حشر برین  
 بارگاه بر بند و با شکوه مقصد و مطلب رواد برسد کرده  
 و کشت و دشتین و دل پسند نام ادب و بامعالمی کرده

خادم مستغفان

خادم مستغفان همیشه اندر دوی روضه مقسم در قرآن  
 کار ایشان رسنودن خلق را مطلع کردن هم از جوی حشر  
 مشرب شدن من و به کمنه در دای نامور در دای آورد  
 ایکه صرص مر یا زین میوه بر فلان کی میوه حشر کی بخند  
 یا ز بر سر یا این شافه باش زیر آن شافه مراد حشر باش  
 ایکه قلعی یا بنی بر جان ایکه تب در فرس آن مران  
 یک حکیم کنه سخن و کنت دلی رحمت حق بر عیم منبگان  
 کار دای و کار دانا کارس راه دای و راه من و دیده باز  
 بخین نفع و ضرر هر یک جدا میرسد برضق از آن قوم همدا  
 بی غرض بی غش و بی کبر و حسد هر دوش از روح فیه سرشته ده  
 در کف اوقفت من رفیع در کف او علم ادر سار حق  
 علم هر چند بر باد فاش و جلال در زبان دانی سبکای زان  
 آموزد حشر و طیر و درود از نور و در ضعیف و بی مدد  
 در زبان حشر و آگاه و خیر و بیکه آگاه و خیر هر ضعیف



گفته رهنر موی در مشنری در صفات آن حکیم دل قوی  
 منطق الطیر سبانی بیا بانگ هر مرغ که دانی رسد  
 مرغ جبر را زبان از جگر مرغ پر گشته را در صبر که  
 مرکب تو را حسد فرما زبان باز را از صبر که وحشت از  
 بچنان برود ز جبهه تا عقب رهنم داده را صبر با صواب  
 رهنمائی را کی تا قر کفر در میان آورده آن تا در اسیر  
 اسیران صور سر و فیروای ها کرده تا قر عجب قدرت تا  
 ثقیله تا در دهنه ادا ان شرف در عدد ادا زده در جرات  
 که شنبه سنی که اسیر و فیرو صور فتح صغر در ده نفع نور  
 فتح صغیر که بجهت بکفش برود در دلج برود در نفس  
 مرغ روح هر که پدید از بدن برود در ثقیله که به دهن  
 تا چهره سال اندر از فر عین برانده روح پس انقش  
 برانده آن یک نفع دیگر ده مرغها زین استبان میرود  
 هم فتح نور است از عزیز غنم که برود در دستگیر

روح هر که برود

روح هر کس برود در آن بدن گانه رهنم دنیا در او بکسر و طغ  
 برانده آن که نادر با عتاب اسیر عواقب موا الی بر عتاب  
 از باران حدیث جان گذارد و فرود که بیا به بس دراز  
 در بر و رقصه تا قر کفر در حکیم که دانی بزن و مهر  
 که چنان تا فر خود را بسته نه بدور باب المخرج آکنده  
 پنج ذبت بزنند از با سواد بانگ ادبیه و فی کفر است  
 ثقیله را از چون ثقبات صغر جبهه ده در یکینه صغیر نور  
 بلکه همه ثقیله از آن اسیر با حسن نفع بخواند بر نفع رضر  
 ثقیله را در کفم یکینه هر کی دیگر ترغم یکینه  
 آن کی ز حال مرد در نفع خزان آن کی ز کار مرغ در خزان  
 که یکدم آن حکیم پر خرد ثقیله را در ترغم آورد  
 آفرید و حشر و طیر و دیو و ده هر کس از کار خود واقف شود  
 زین باب اخبار عالم روز و شب در طواف بارگاه بر عجب  
 فیضها بیننده و نه تنها بر نه ثقیله بر زنده و صحت آورده



عاشق آن بارگاه است اینده  
 آنچنانکه عاشق مرمر در  
 جزئی مرغیست بخشد نرم  
 نه باین کبریا که بخشیم  
 آن هان چند رو بخت تاب  
 طالب دیرانه هر جا رخسار  
 هر که بجز صداد بانگ او  
 از کج باب المذبح از کجا  
 نظم آبادی مژده او درجا  
 نفع دضر نظم و آبادی درود  
 زهر باشد در فراق آن عفو  
 بنده شرا حدیسی اگر  
 جانب باب المذبح باب دوا  
 بر مژده و کفتم آن کج نهاد  
 تا کو خفا فاف سمدی  
 مظهر بر جیسر احمدی  
 تاظم الملک ملوک مردود  
 فی الثری غوث الوری چون همباد  
 که خدا ان دالی داند  
 مظهر بر جیسر نشر لقب  
 برکت به جسم بر جیسر  
 زنی نظم جهان آن بی حدیث  
 یکدفر چون در نشر لایان  
 دوده ادرا آن حکیم کشته دان  
 کرده تا در صنعتی در آن علم  
 آن حکیم سر فرار محشم  
 که علم هر جا که

که علم هر جا که مسکه دهنه  
 نظم گیرد بر سپند دنا سپند  
 پرچم او تا رود در استرازا  
 صمد در رحمت تو در خلق باز  
 پنجه او بسجی پنجه آفتاب  
 تیغ تیز زده از نور آنچنان  
 پر بوز نور او جسمه میرا  
 تیغ او پر سیه به کبریا  
 از طلوع نور او روح الدین  
 جز دمه بر شرمه در زمین  
 یک آن کبریا نند حشون  
 تیغدار آفتی منته جان  
 نور خورشیدی که عالم گیر شد  
 آتش بر جسم آن او بر شد  
 زدیگ آفتاب مستطاب  
 آتش که بهر آن ردت الوداد  
 آتش مننه محیط این جهان  
 تیرا آتش مبر از جهان  
 جمله عالم بی آتشکده  
 در چهار کج همه آتش شده  
 جزو آن یک صراط المستقیم  
 جانب باب المذبح آن حکیم  
 هر طرف دور مننه آن بی سنه  
 تیغ تیز تراشی بود زده  
 باغ غیب از زبان روی  
 کجده هر صفت حال آن نوی  
 سراید جبره الفطین  
 از بار حاضرین و حاضرین



آن نفع خیر بر شمشیر زد با که خود بر خود بکشد شمشیر زد  
 بشیر این شمشیر به کسیر به کز بریدن تیغ را خود حب  
 انقضی همه پنداران یست با هر داند صدمه زان گیت گیت  
 عجز و تخلف نکرسته و هر رفته تا جانب نا قدر کمر  
 بر خاف ضمنت خسر سقیم پانته او بر صراط المستقیم  
 او نه طوایف که گماید به با هر داند که امیرین سید  
 میرود به با این رخ آن دنی هم به پند آن حکایات سنی  
 نفع نا قدر کمر آن ثقات که به رسیده و نجات از مملکت  
 بیج از کوشش کفر و کین میرود تا شاد آمدن بن  
 هر چه گویند شکر گوید که در پند دور آن شاد بانه نا پند  
 این خلاصه از رسالت ابرار شرح و تفسیری بسینوا به زیاده  
 انشیر دل به دست فرزند خوانده به شرایع مبرم رود  
 هر که بر این نظر کجاستی زنده و دیده از سر پنداشتی  
 آن به پند بر شال زنده گان در صحت در علم دیگر بدان

مقاله باقی

مدتی بافت ب مشتمل است سینه و آن سینه بی بصیر  
 در دل من هم پنداران در عقول بنزد گناه امید و جهول  
 فرم هر دو دستا با دوستی دل بخواب خط پندارستان  
 دل بجا بر دو دفر در سخن آن سخن را بر نباشد هیچ بن  
 خاصه ایام محرم هم رسید موسم در دود چشم زبید  
 در محرم ابر برادر خون گری خون که بر جوی هر جوی کوی  
 در محرم خون بار از دیده گمان خون بخور به که بخور آب دلی  
 در محرم کوشش سینه را دهنزد اشک در پند را  
 در محرم جاده سینی کن بیرج در محرم خاک عالم کلبه  
 در محرم چون نه احد حب عزادار جز غدا هر کار باشد نا سراد  
 جوی غدا داریم رستم در غدا ختم نه دانه اعم با صواب  
 بطلد از گنج نه جانا بر آق میردانی در غدا غولینم فرم و مکر و مکر عید اگر  
 نادر از پند زانم سینه نه پدر ابر بر دلا به شمس سر زده بصیر  
 ابر بر دلا به ط دل ز تو ابر بر دلا کام مهر صبر ز تو



ای که در بهب فزنده من / کوش کن منده زنده دافمنده من  
 کوش کن ای زرد در پیش کن / آنچه داری پیش اندر کوش کن  
 کوش زود هر که کوش برزنت / هر که بر شریک کوش نیست  
 به شریکی کوش دل را بزد کن / اگر دزدی و ستاج راز کن  
 راز تو آن گفت جز بار زردان / راز دانی را تو حین راز دانی  
 راز دانی من که کوشی زوش / که نه راز آه صد در پیش کوش  
 کوش دل هم کوش باشد من / خود گوید بشنود در خود سخن  
 چشم دل هم کوش دل شید بدن / که به بسته فتنه در لوح جان  
 چشم کوش دل دانی دل کیت / که در آینه فتنه بسته اند کیت  
 بهنجس صبر و کوه در درون / عین صبر بودنی چون برون  
 شرح و بطنی خواهد این با هر طرف / وقت نه تنگ است فاصه بر طرف  
 هر چه باشد که خدا مهلت دهد / او این سخن شنیدم که بود  
 ناله میسم تو زدم خانه / ناله میسم خانه مادر ناله  
 چون حصار ناله کرد در جهان / زخمشه بر کمان و برهن

ادری آید

ادری آب بر جان من / در شنی بخشد چشم در شمن  
 خورشید ستم که تر بر مرده / از کلام سه دفعه افشده  
 که بخشد بر کمر بهنگامه را / قطره پیش مادر ناله  
 یک این دم هم شمس دای بهر / از کلام سه و پنجون من بهر  
 زان کلام سه و یکم نرد / ناله سه و یکم نرد  
 بگو تو با سه و نه بسته / بختی سه و یکم نرد  
 انش زان کلام سه و نه / جبهه بخت را بوزانه بخت  
 آن کلام من که دانه هم فتنه / هر کس ناله عالم ناله  
 تو هر رنجی زان کلام سخن / غافل از سه و یکم نرد  
 سر در خود را اگر هر / حرف سر در شتر از چو نخی  
 یادم آمد از کتاب شنیدی / در حکیم سروری مسندی  
 زان حدیث ناله میگویم ترا / ناله تنه منده در شمن ترا  
 جگر دگر گفته آن عجب ب / اندران عجب کتب کتاب  
 بر نه چوبی که آردا مرد نرد / بر نه اورا نرد در کوه نرد



جان با دور کن کرد از نه  
 که بیا به آن نه را چو بید  
 در حق چو بی غیب ده غم  
 که بهم جا که در پستی برون  
 بانه را پاک کن از خاک کرد  
 با تیر مس از چوب این مردانه مرد  
 که خود پاکتر کنی اولی تر است  
 در نه اینک بر کفم چو ب زبانت  
 که چو بی ترغیم بهر اسید  
 یک سوزد دلم چو برک بیه  
 زان بغم که شرد دل را بهر کفم  
 تا بدانی راز زبانه کهن  
 از نهان تو خارج منم غم غم  
 هر دو خانج نه شکفته در دو غم  
 باز کرد که شرد دل از یاد حق  
 یاد حق کسب زنده از طعن و حق  
 بر سر باریه حق کون مردم  
 که شرد دل تا باز گردد دایم  
 تا در این نشانه دافتمند من  
 جان تو جان قدم الدن حسن  
 کای مرا زباده باغ دل است  
 او که در کعبه زبانی آب و گیسو است  
 او که بشیر این جان من  
 جان تو جان کمر و جبین من  
 پیش از این کیم اگر در آب او  
 شریکین آید که در باب او  
 این قدر غم تو باقی را بید  
 اگر که در پر او فرخنده باب

حق کند در تو

حق کند در تو در تو باد  
 آنجای این باب ابد  
 از خدا خاتم زانی مستجاب  
 تا برسم دور دور و دور باب  
 هر چه هست علیه کلام غنی است  
 که در ایام طفولیت و له از جنه خودم سر برد  
 در نه از امر و منسوخ بهر  
 از سر و سینه دور بهر  
 نه ایت این دیده روشن غور  
 آن نه نام یکله از دیده دور  
 در دیده در نوادر منم است  
 آب جبرانی بظلمت اندر است  
 این بطور نامه یا زلفت کفاز  
 این براد دیده یا شک تار  
 این فقط باشد چکیده زان قسم  
 یا هم خال رخ زبانه منم  
 این خطوط است و نقوش است در قوم  
 یا اصل است و فرع است و قوم  
 این معانی مضامین است و یا  
 جزه یا مستدر کبر یا  
 و کثر و باریک مر آید سخن  
 تا فقر و دایر فضا جان من  
 تا فقر و دایر باران عسبر  
 باده را اندر خور و پیم زبانه  
 از خدا خاتم زبانه است بدل  
 تا فقر و دایر دل زبانه کفاز  
 یا بر بستر زبانه می بین  
 گفت من در آتش آدم ز طین



این حکایت را بیایم به بحث  
 یک بیت از گفتار بخت  
 که خدا هم در این عالم  
 بنویسم داستان خاک را یک  
 بیانات کنایت دقیق  
 به اشارات و اشارات دقیق  
 الغرض اینست که با حق بزرگوار  
 از راه نزدیک فی راه دراز  
 آن راه نزدیک راه دل بود  
 دل چو در چرخه دل سحر بود  
 قرب صریح بدستی که  
 از درخت خشک بدستی شمر  
 هیچ بدستی ز خدا از چادر  
 هیچ بدستی درخت بیدار  
 هیچ بدستی درخ عبور بود  
 هیچ بدستی قفا را کمر بود  
 هیچ بدستی ذکر که در شبان  
 هیچ بدستی شتر بر زوایان  
 هیچ بدستی غنچه شیر مرد  
 هیچ بدستی زانی مرد نبرد  
 هیچ بدستی حرارت سوده چمن  
 هیچ بدستی تو که تریش پهن  
 مضطرب آنکه مرا که سخن  
 می باید بس از گفتار دین  
 وقت سخن آدمی منته در دور  
 گفتار سخن نباشد هر دور  
 که بخشن و بشیند رکعت است  
 آن نه این گفت است گفت سخن است

فرمود از حق

فرمود از حق که همه زان  
 هم دارند هم گوید در زبان  
 گفتار سخن مرا بیدار کرد  
 تا به از گفتارم نیز در کرد  
 فرمودم تا بختم این زبان  
 تا بگویم این حدیث از فخران  
 نه گویم از صبیح و بامداد  
 زانکه فرمودم ام گفتارم  
 مرد چون گفتار باشد از ده  
 هر چه گوید حمید گفته بود  
 عذرا صریح ابدت تمام  
 لب فرمودم از گفتار اسلام  
 در کمال صمیمیت در کمال سلیکی  
 در کمال صمیمیت در کمال سلیکی  
 منی بود که شمشیر بر سر  
 موسی افاده و بیوش بود  
 چه بختشید بر سر فرشت  
 که از خود فرست در سر فرشت  
 که از خود فرست و بران شده  
 موسی یک قابله جان شده  
 صدرا که آواز که عظیم  
 بخود افاده حکیم اندر حکیم  
 جود صاف جلاش کرده است  
 کشته نمزدردی صورت است  
 شاد حسن زلال را بود  
 رویت صورت غنچه کرد زرد  
 لب زانی گفته و پیش آمده  
 رفته ادب خوشتر و خوشتر آمده



مرد دیگر بزمه آینه  
 ساقی مبرکها مشرب ریخته  
 که چو کشتی باین دهم چال  
 در جال تو غافل از جلال  
 پس چو سیران بخت نادره  
 پس چرا ز راه دور افتاده  
 پس چرا از خضر ره بیریه  
 پس چه اخذ را تو بهر دیده  
 پس چرا در کشتی آوار روی  
 حرف کفر گزرا بهر آکثر  
 کفر اندر که خضر شرف خداست  
 بحث کردن بحث کردن نادره است  
 بحث کردن تا رودان سریره  
 بحث کردن رست کردن در خط است  
 باز دور ربکی که کرده است  
 به جوهره و بیان کمان دور  
 گفت لایسنتی ان صاحبی  
 بر آن لایسنتی گفت آن غنی  
 زهی کج گفتی و کج با غنی  
 چون بهال خضر از زان با غنی  
 نه ده که در نه خستنی فراق  
 خضر گفت بود نه فراق  
 چون که خضر شرف گفت رود نه فراق  
 رسم افاده قیامه و فراق  
 که بخورم حال در شه مردم  
 صفحه افند که باید و فراق

جمه در باب

جمه در باب به آینه  
 جمه در باب به آینه  
 این زمان اندر سرم برداشتی  
 بر لب لب اندر دلم غناستی  
 باقی این هسته را از سر مرد راه  
 وقت دیگر از خم مجسمه بخواه  
 ایندم ارجان انشم را دم  
 لب فرو بنه و کو خفت انشم  
 لا یطاق است این جاده است  
 کربانه خضر و احسان و دلا  
 مشکو که خضر کیم را همه  
 نه ده دانی خضر بنه  
 در خانه ادب کن شیر مرد  
 بر دلم باب الولا خضر کرد  
 باب در افشاح کرده از دلا  
 نقش کرد همه زوایا  
 آنچه نقشی نه در کار دل  
 که ز نور دل بر آمد ز دل  
 غزل دل آن صورت فرد قسم  
 سخن ناز که بند بر دلم  
 گفت ناله دهنه بر سر زهرش  
 کوشش او گفت که این غرضش  
 پس بر سر این سر خود و آرزو  
 دعوت دعوت کن از رستا  
 جمه حالم که زود رسه هم  
 منتر سه هیچ که کی نه رسه  
 بی بیسک این عصر خوشتر را  
 در کن ز قیامه خوشتر را



محبوب دو با خرد این خوب بنزد  
 بر گفت آیه نور چوب اسر غریز  
 و بخشش دایم تو اندر کشتن  
 که ناخوش بجزانی که خوش  
 برادرش بچشم دست افروزا  
 کمان و لاله کرده بر دست از بجا  
 با ولا بشرد هر نسیم جو  
 بنه کی نسیم باشد اسر عمر  
 و کلام عیبه الرحمن جل جلاله  
 کی از دستش غم نخوردم فدا  
 مدتی این طوطی شیرین زبان  
 بسته لب بود از حدیث این دکان  
 مدتی این مینو بر سر خسته  
 در گشتن بود لب بر دوخته  
 مدتی این باز پر افشوده خسته  
 صحبت پر در جبهه آموخته  
 مدتی این پیش باز لا مکان  
 کرده در نگاه از خال شکیان  
 مدتی این خامه چاک نم  
 بسته بود از هر کلام و هر سخن  
 ناکه چاک پاک بیک خوش فرام  
 صفت پر در زود و دودم سلام  
 گفتش در سلامت جودن  
 تو که با شرد کعب و در کشان  
 خود بیای کن اسر فریستی  
 ترک و برادر و یار نکستی  
 از عجب یار در این کج غول  
 از که باشد نامه چون آمد در دل

از عجب یار در این

از عجب یار در این بیت انحراف  
 قصه سر آمد ز باران وطن  
 از عجب آن بر صف مصر و لا  
 یاد آورد از پدر دکان استلا  
 از شیر بر سر زلف کرد  
 چادر بجهت آن ماه و کمر کرد  
 از غم فراوان را بیک خوش درود  
 نامه از دستش آورد و رود  
 نامه از دستش در بین  
 خاتمه نام کی یار این  
 بر کفتم خاتم از خردن او  
 تا به بستم نامه ادبش بود  
 نامه پر از محبت بسچ و دل  
 جز محبت هر چه در دستش بود  
 یک نه نام زمره و رجب  
 در فاق به بصیرت سران  
 یک سترالی کرده آن یار امین  
 که جواب آن دل که درین  
 فرج بگویم این سترالت را جواب  
 یک سترال و صد جواب نصیب  
 بیک فرزند کتاب شیخ دین  
 شنبه بیدار از این  
 در خود کن روز و شب با احترام  
 گوید این شبهه را از هر نام  
 ماں به وسیع الکی باز کن  
 استماع فقه ناسر در کن  
 کو از اسرار بنده آن کتاب  
 این کی فقه و فقه است از کتاب



هر کج در پیش منی با سینه      تو خدا را کس نه فی آن نه  
 آفتاب از چشم با وفا      از زلفش با صفا اندر صف  
 آفتاب بر آب هم بزرگ تر      آفتاب بر شبر پاک صاف تر  
 شکر این نیست بمن میرد نه      بجه کن بود که پرور دگار  
 این کجاست شرح در لب دراز      شرح جو علی پرور اسرار دراز  
 غم بسی خدام هم شرح غن      لایق هر محض و سر و سخن  
 لبک از باران پیدار نهان      داستان دیده ام اندر جهان  
 که گویم اندکی زان داستان      خواب چند غیر حزنه داستان  
 داستان اینجا بنهفته به      آن پریشان حرفها ناکفته به  
 که خدا خواهد اجر مهلت دهد      ادب حق کنندم که حد  
 وقت دیگر نامه زینا کنم      خاشاک از سدره طری کنم  
 تا بمانم نامه اندر جهان      باد کاه در زبیر اسیران  
 این زمانم اگر مرد نور بصر      در سرم افتاده بود در دگر  
 یاد ب این بود اندر نامکم      هر که بی بود است در عالم باد

وقت نیکو

وقت نیکو است در منی نشسته      نیکو از هر دو چشم به نظر  
 نه که از چشم به نه آید دم      ز جگر روح فرس خورده ام  
 پش از انم در چشم نه کلام      غم به رسیدم که شتم و اعلام  
 و کلام حزنه آید در دهنی      از کلام فتنه و آشوب مودنه  
 آتش است این داستان در دهن      چون سحر که در در در دهن  
 داستان آن بس در جسد      داستان که گسرداد خوار  
 داستان شایب ز لاله کن      داستان جغد و آن در لاله کن  
 داستان طوطی شیرین زبان      داستان زانغ آلوده زبان  
 داستان سبزه و قوم طردم      داستان شایب ز دیوم نرم  
 داستان زه شبر بر عظیم      داستان مده بدباه عظیم  
 آن شبنم سنی که اندر ماضی      از جلا و محنت و راتفت  
 ناکه ای خسته سر ز لک راکه      شیر ز لک در گرفت راکه  
 شیر ز آن سبزه و لاله      غم سر که بر لطف از به لب  
 شیر ز آن سبزه معصوم را      غم سر که بر لطف از به لب























ز کدو ارشنت ه جهان ز جدول او عالم مجسمه دندان  
از برادر دلف صمدی من بگذر ز نصیبی و از کندی  
دانه آن یار کسب دانه زن بچرخ کند و این چرخ کهن  
بچرخ کند که بافت ز جادو صادر که نه خفا و در جا  
حسم کن ارکان رحمت بر کنی که شانت رنج شد از هر خنی

یا ابا عبد الله الحسین  
و کلام علیه السلام که شازده بن بطر مختتم محمد علیه السلام فرموده  
بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه شتر است که در بخت باز این چه شتر است که در اسیر جان  
باز این چه شتر است در این تره کون که خاک کون که شت بر خاک کون  
این دود تیره باز دمسد ز کجا کوه آتش جهان چو شده اندر جهان  
این بوق خیره باز رسیده ز کجا کوه آتش کشت از هر کون و مکان  
طوفان شتر است که از نور روح آتش بوی آب کراں تا کراں  
کو به محرم است و جسد ار که آتش خیمه بار ملک پاسبان

کو به محرم است

کو به محرم است در زمینها ریزا آتش جان سستی و هر نیست  
دود در دست شد ز تب باں کربا کاسی که بیده که بید  
آل دود در زباله روز سقیفه بود دو سقیفه بود دلی جاودان  
آل آشی که بر جسیه اندازد زنده چند رخک دفت در مردم نهان  
مگر که آخر شتر ز آل لاله کون زمین چنان علم کشید که در آسمان  
فریاد ز آل زان که چش آتش دمان بر غریبیل ز غم و دانت  
دیده آتش گرفت آتش ن زباید و بر لعل شتر مجرم الا ان  
آتش کی بخاند بهمنبر بر نرزد این شسته هم ز امت آفرینان

یا ابا عبد الله  
از روزگار چه شتر است تبا و باد  
آتش گرفته غممت از دود آه باد

باز ز ملک محمد شد آتش باز ز افق ستاره تمام شد آتش  
باز آفتاب پرده خونی بر کشید از پرده سحر کجاست بهم شد آتش  
کو به رسیده بر دل عالم حسد آحتی کافر دلی بصورت عالم شد آتش  
یا صورت قیامت کبریا پرده دید از پرده شتر است ملک ختم شد آتش



با خون کشته که به بها نخت برده اند برده ابریده بر نم شده انگار  
 بتدیر مفتی که جهان گشاید که کافیه مستطعم بر هم شده انگار  
 اوضاع نقشبته و احوال مضطرب ثور و فغان داده و داده شده انگار  
 چپیده شده بسزای زهر مرده در هر کنج مجسم شده انگار  
 از پشت چرخه پنجسج نیکون رنگ با سر صبی بریم شده انگار  
 فقر و فاقه و فقر عظیم بود تا درستان سید اعظم شده انگار  
 یک آفرین آرمین و او عشق داد سر نهادن خلعت آدم شده انگار

یا ابا عبد الله  
 آن عاقل یگانه و مشوق عاقلین  
 ز حسن او روح رسول خدا حسین  
 بنده سیم

از سبب صدق و جفا حسین ابرار نه رفته مهر و وفا حسین  
 از سبب دگر آنگون من عرف از سبب بر آتیه اثر لافستی حسین  
 از عشق جا که کسی گفت در لا پیش از است حق بی و جا حسین  
 بود از حق کج و فوج الله از کجا بر قامت تو دوخته شد این جفا حسین  
 بر خیز و نظم قافیه که جا به از عشق معده که بر حسین

دانی تو خود در نازل

دانی تو خود در نازل که بود قربانیان کو در فغان حسین  
 حج اوداع کعبه یک مسجود مصطفی ارزنده مصطفی و زار مصطفی حسین  
 میز آب از غم و حشر و مرده و صفا تا خردش افق ز کوبیده حسین  
 احرام کعبه و حرم کبریا به سبب ابر بر کوبیده حرم کبریا حسین  
 جمعی بکوفه منظر مقدم تواند آنگاه تشنه اند بخون خدا حسین  
 جمعی در کعبه علم بالا از مقدمت سراپا پیشتر میشد اقبال حسین  
 جمعی در مملو و پریشان و خون قحان در طوف بارگاه شاه ادب حسین  
 حور و قصور و جود و موسس انبیا در گستان حضرت خیران حسین  
 ابراهیم و جوجوانان ناشی در دور در که حسن مجتبی حسین  
 روح الایم یکسر و خردش و هم به نشا کار و کبریا علم است حسین  
 انقضه در تمام ذرات کائنات آنگاه این معاد ثور و زار حسین  
 بگذر ز کائنات خداوند زو بحال در داده حبله عالمیان حسین  
 خواهد که عشق و عاشق خود را نشان دهد در پرده آنچه بود کعبه بر حسین  
 آه از دگر که اینهمه ذرات کائنات پر شده در غم تو با سر خرا حسین



در مغفرت جمع ملک جلا آید  
 ایته در غار ز کربینه و احسن  
 روح الامین بغرم طواف مکنند  
 آثر ب در تمام درض و سما حسین  
 ارقیه و قسده حاجت کینات  
 یا ابابکر  
 ارزات حق را بجهان مظهر صفت  
 بنده چاهام  
 چاه و شر شاه دیو جزو بایک است  
 زو بایک الرحید صیغه ناله جبر نیست  
 چچید در تمام طسراف غلغله  
 افشا در تمام آفانی قال و قیلت  
 جوشید بارگاه شاه از جمل کینات  
 صف مشکبیده ظاهر باطن فیه نیست  
 شمشیر در حین آید از غلاف  
 از بانی نژاد جودان به حد میر  
 زنها را کشید برین کشاده رود  
 کاش نیست غیر تو را کسر کفیر  
 آن یک بدنه که با ایها الغریب  
 دای یک کشیده که با ایها الغنیم  
 در غده روح جفیه طیار به قرار  
 که مدبر هر حسنه و که در هر بر حقیر  
 که جانب مدینه که با ایها الکرول  
 که در عرش کار ملک المشرع فیض  
 آن دشتان فرزند کسب و کسب  
 دای دشتان عزیز بیس کسب و کسب  
 آلیه هر که بچس در دهن  
 بدر غلغله اند چه خرطه مس رفیر

مارا جزو نه

مارا جزو نه که در آن خاک دای بریم  
 جانها که کسبیم بر آن شاه به حد نیست  
 این قبر قال عشق مفسد و زو بایک  
 خاک خاک حسنه بود که کاه و بد نیست  
 بدر کاب و بقیف کرد که دایع  
 دایه است رقی بقیف که کسب نیست  
 جبرم در بین بر سر غیر و ب  
 یکحال است سر ملک الموت شیه نیست  
 نزل میند آید و در کجا به  
 از دشتان کثیر دلی در میان قیلت  
 دید آتش ز دوده مفرودان دون  
 از بهر پاک خست خست غلغله  
 آرد و ز کسبین به پخش به تهل  
 در در که جلال کیم یاری به حد نیست  
 صد جام زهره در عرض یک حال  
 این شنه جام جام بر نه چسب نیست  
 نصرت زود این که مرا اندرین سفره  
 کناه شد جادوان نزل طویر  
 عهد نزل کشته فراموش از دلم  
 دل عاشق جلال حب است چسب نیست  
 این امریت این مزه دایشت کرد  
 این تیغ و تبر سید و دایشت نیست  
 یا ابابکر  
 خبر که رو بدر آن جناب رو  
 بنده خجیم  
 اول جلاله حلقه نزد قطع آب رو  
 بنده خجیم  
 بنده امر که جبر امریت آب  
 بر حال امریت آب بنده کب







این خون اگر بنده ز بند سر بهلست  
 در دست و شامه این خجسته بنده  
 این خون اگر بنده خسته اند با کیم  
 مانا که در محنت م کلام و بیان بنده  
 این خون اگر بنده مسجدا بکرجا  
 با آموال بنا که داد و رفت بنده  
 این خون اگر بنده بهمان در آن بین  
 از سخت خود خاده و از محبت بنده  
 این خون اگر بنده بر وقت نزع جان  
 در فکر ظلم و فتنه معنی بنده  
 نصرت بنده و فاش کرد و جود بشتون  
 این خون اگر بنده بحسبم و جان بنده  
 زیر کاف و با طرد و باطل بنده  
 این خون اگر بنده زبده آن کیم  
 بر نعم خویش و دانه و کاه مران بنده  
 این خون اگر بنده جزا ن باشی  
 تنها خاک خفته و سر در ستان بنده  
 یاران در این محاسن با بریده  
 این خون بن خون کس را یک بنده

محبت  
 سر بریده شد به بیابان کرد  
 تا خن خون رود در خجسته با کرد  
 بنده مقتدم

اگر که چو خاک لطیف و معطر  
 خاک هسته در بار به زلف جبری  
 حجر مقام و بار که روح عطشی  
 خاک مطاف بجه که عرش اکبری

خاک در نش

خاکی با رشته با ن وصل حق  
 از خاک که جود از آب کوئی  
 لازم بنده محبت خاک را نکرده بود  
 از خاک پاک محبت و مهر جبری  
 اگر که با بد و زین آنچه خاک بود  
 دیدم بحسب حق و از محبت جبری  
 بطحا و شرب و حرم و قدس فی منش  
 آنها که گشته و خورشید ازوی  
 که هر شمس بحر محیط صفت بنده  
 چو کوهر تو از صدف پاک کوئی  
 میزبان صل که بنده حق داد کرد  
 یا اینده شرفست این رفعت اعجب  
 با بعد کف تو نه بسیند بلادی  
 آب گشته و کلاف به کشتی  
 عقیق و عسقم فراز و مول و مکاری  
 شاهر که خاک سیاه نژاد  
 آب گشته تو قوربا به مشکوی  
 شاهر که خاک سیاه نژاد  
 بر سقانه تو کفر خاک مشکوی  
 دیدم تو شکر کوثر با اوفت ده اند  
 تنها غریب به کسری با دیاری  
 دیدم رود دست به بر با شکی کرد  
 هر یک فاده چو عسقم ماه پکاری  
 در خاک دیده تو که جسم قاسمی  
 صد خاک دیده تو که نفس اکبری  
 دیدم تو قرآب نه اند آب داد  
 بکانه و بخورده بحسبم صغری  
 که دم دو صد سوال جواب بنده ای  
 ار در در دل تو بود خشم اکبری



اردار دیده خوشین هزار خشم      شمر بر پیش رفته و بگفته بخشیدی  
 اردار دیده که در آینه زخمیه      زینب نه چو در ده خفا و نه بجهی  
 عجب همه      استی بر گرفته و سنی در کمان      نیده هشتم  
 یا ایام      آه پیش و نه کشیده و بعد زبانی  
 گفت ابرار در ابر در مسکنی      کلام جان و جان تر تا توانم  
 جانی که بر محنت و غم آفریده شد      ای جان پاک جان تو بود است جانم  
 جانی که کشنده که یابنده قرب حق      در صفت قرب حق بود این کمانم  
 آوردم از نیده و از که لشکری      بودند بجز بانی من و اسم جانم  
 اصحاب صبر و تقوی و جگر کشیده      دیگر که نماند ز پیس و جوانم  
 از جبهه و ما در دهر و جگر کشیده      بود بر شلی دل به فغانم  
 اکنون تو ز خیمه چشت بخیمه با      تا که کدام خیمه بر آید فغانم  
 با صد هزار زخم و شمشیر چون کند      یک تیر آه سینه و ده کمانم  
 این لشکریان این من و این با یک لطف      نزدیک شد که آب زده اسخوام  
 تو بر بخت و مرا بر سر نه شام      اردار بر تو بر تو بر کاردانم

اردار در غزل

عجب همه      اردار در غزل غریبان بر ادم  
 یا ایام      پشت و پناه و جع غریبان بر ادم      بنده نهم  
 گفت ابریت چو بر ناهت برار      فریاد که در ناله صبح ز کو بهار  
 هر جا که بود ناله صبحه انهدا      که بود ز بار بار بخوابید ز بار بار  
 هر چه چسبیده همه دانا نه از چسرا      هر چه چسبیده همه دانا نه از چسرا  
 افتاد و حشیاں همه از خاک کدای بست      افتاد و حشیاں همه از خاک کدای بست  
 بی شرم هر که بکست خ ز دستم      جانی که بی چاره ملک را نه بداد  
 غارت نردم غم و آتخه بودا      چسبیده که از بی و صبر بودا  
 آتش زنده خیمه و خرا که شد      آتش در آتش چو آب شمر  
 یارب چه آتش است که از دست نکین      افتاد در صدمع انسان کین  
 آبر کشیده مالک دوزخ که محمد      بر خشتن طپیده بر آسمان کافور  
 این بارگاه اوست که در روز داری      هم مالک بخت بودم قسم نذر  
 مانده آتش ز قافله در رفت قافله      باینه بر آتش و چشم در کنار  
 کم کرده قوم خدا شستاسر      از راه خستگاه کشیده نه آن قطار



اندر زمانه قافله لاکانیت  
 در کائنات محشره و کشته و کشته  
 لکان میان درین جبهه کین  
 در کان عرش و عرش برین جبهه کین  
 ارواح بسیار هفت جبهه متغیر  
 اشباح اوسیه و غفلت جود و غفلت  
 روح الدین که قدم آن فرادیده  
 بر پهنه دور سر شاه تجدد  
 جگر ز کفایت به آتش درین  
 قوی زشت میان جفا کار و دین  
 ابرسم شفته و در خنده است  
 ابرسم که کشته و در کینه زار و زار  
 آن سرده معادیه این آل برآست  
 ابرسم که کشته و در کینه زار و زار

سر به نیزه ابرسم در نظایر  
 یا ایامی صدها ده بدول اگر نیک خادیه بد

بر قلعه چو سرم شاه دین  
 زخم دیگر بروج امام بیس رسید  
 زخم که زخمیت رو کرد از آن  
 هر جا رسید زخم شامت چنین رسید  
 از صحن ز بریده کشیده آه نشین  
 کان آه هر کجا که رسید نشین رسید  
 در مهر و ماه و بخشیم افکار در کشته  
 آن شعله به شهر روح الدین رسید  
 انحصار تا مرز دست کائنات  
 از او پس فتنه و تا آخرین رسید

یکفتم که نموده

یکفتمی که نموده آن آه تا چو شد  
 اما کشتی رقی ز جهان آخر رسید  
 هر کشته فاده بی سر بخون طبعید  
 چون بار طبعیت بر آن سر رسید  
 تنها به طبعیت که باز مرده ملک  
 خبر نیست از روضه غم برین رسید  
 برنده پس از غنچه بانک طر قوا  
 غیر ز برده مادر سلطان برین رسید  
 فریاد آه و داد و دل در زبان  
 از خون پاک سرور دین چو رسید  
 زان خون که شاه شسته جگر و غلغله  
 تیر نه شاه چو دین ازین رسید  
 چو شیده خاک سر که از خون کشیدگان  
 طوفان خون جزده عرش برین رسید  
 هر لبی بر سر کلی رفت با فغان  
 هر قمر بر جانب سرور غنیمت رسید  
 تا دختر ز زشیر خدا طوق کردنش  
 فاده ز رسته جلال منین رسید  
 آنجا که که تا محبت زین رفت  
 و شمس تغیر از زین رسید  
 دید آنچه از شرارت دشمنان رفت  
 دید آنچه از شرارت دشمنان رفت  
 فریاد کرد قلب بی روح شد فدا  
 و دید آنچه از شرارت دشمنان رفت  
 کفر که ناکهان ابرسم ز کین رسید  
 کفر که ناکهان ابرسم ز کین رسید  
 اندر چوین با تیر نه سزا ز لکان  
 در کوه شراد صورت میده ازین رسید  
 کوید ابرسم از قلمه آه بکشید  
 برکت باز بر سر ادعوت و بر سر ادعوت



یا ابا عبد الله بنیاد نهم الحسین سلام

گفت ارم را برادر والا کمر درین گفت ارم را برادر جسد و پدر درین  
گفت ارم را بنیاد نهم و درین گفت ارم را صاحب شام و حشر درین  
گفت ارم را بدرفت با نرنگ گفت ارم را برادر و درین  
پژمرده باغ و زنا و جلا کلاغ درین بیعت یافت ده و در نرنگ درین  
شد قایم روشن و تابان شد غمت گزید شب پر کمان عبود کردین  
در راه و راه باز نمود داده آب است آشکرده خواب که شیر ز درین  
در جسم پاک ریخت می کند پیرن کرک کنن شمشیر خدای خیر درین  
فک سیاه کنه که شاه بی سپاه آن بی بد نشسته بر آن تخت ز درین  
ز نهان بر پهنه بایرون ز کفار اطفال و خستگان علی بی پدر درین  
این یک چرخه نه در جسد افغن بخر خاک باد و تا بشیر و قمر درین  
صد تیغ در بریدن میگرد دیده بود دست خداد صاحب تیغ و در درین  
پوشه خوشتر حمزه تر بار در خرد حاضر بود حضرت خیر المیشه درین  
این جسم پاک که تر تا کفن کنم مجر غیر خاک نذر م سب درین

کوچه کاروان

کوچه کاروان و نمانه کشکان بی قوم و بی بنیاد بی زنده کردین  
شد که با تو را وطن بسید و درست بهر تنی الی فر در سفر درین  
یا ابا عبد الله در دم ز باد و رفت که و عاقبت کم است فتنه از دهم  
خانی نمر ز دل نر عجب فخر است خانی نمر ز دل نر عجب فخر است  
در دزدان نر که برادر برادر است صد بار اگر احاده کنم ناکم است  
اندر جهان نه چون تو با کشر برادر است نه شمر نه نصیب غم دیده خواهر است  
آن جم توست یا که جاسر محب است دامن فریاد غم و در مصرت  
یا آنکه باز نظم به بینند در جهان در این دو پرده آمده زهر و حیدر است  
جسم تو در زمین درست در سر سنان دیگر زخم پر سر مر خاک بر سر است  
در غیره این سر تو بود یا که در خاک یک بی بند گشته و خورشید افروز است  
وجه الله است در تو همه که رو نهم محراب طاعت مرا در بر است  
ز شربت طعمه طاکم این شربت مرا احرام بسته حکم بر الله و اکبر است  
یا تو خن طر ز این سینه طالع است که شمر لعل ز انا الله او که است  
در لب صبر و فقه اصحاب کفایت در ز لب نهفته کی حرف دیوان است







ایں کوفته چون نه مردان شهنشاه  
ایں حال براده چون نه مردان حشمت  
ایں شنه که آب که نهک هزاراد  
خاکش کرده انشیران حشمت  
ایں شنه که خرد در خور حشمت  
دوشتر عقب که شاه شهیدان حشمت

یا ایابیه  
بسر بر دور روضه مادر خطاب کرد  
نزد چهاردم

که برادر حمیده بیا که با حسین  
مار بکجا بسلا در جا حسین  
از خد کشتی طوفان با  
طوفان کشتی بی ناخد حسین  
یک محنت بخت بی انتها کن  
یک تنه افشته مرد که با حسین  
در نه بر پرده جسم کیم بزل  
ایں بر پرده صورت محشر نه حسین  
نه نه در آجور برق نه و زان بکجا  
اتشر کوفته خیمه حشمت که با حسین  
تاراج کشته مالی دسر پرده پایل  
افشاده پرده پرده کیم بر حسین  
چرخ که دشتیم عزیز از تو یاد کار  
در دست کوفته بی درد کم به حسین  
ظفر که دیده زابو که در از جسم  
ظفران ظم از لیس عسر به حسین  
بهار را دشتاده در بخت کمر نه  
انیکه بیا برون زین لب حسین

وفا الی

اطفال بخت و بیا در سن کن  
زنده بر نه رسته با حسین  
آن دختر حمیده کیم بر خورشید  
در با غم خیمه و دختر دو حسین  
پجاده اشتر ز دیده سرازیر در کن  
کافور سکنه کون شده بر کیم حسین  
از اختیار است چه بر ز کور  
اتشر مداد آب با نادر حسین  
مادر بیا چشمه خورشید بخت کاه  
نیرنگ کرک باز چرخ حسین  
بختیاری سه او لای مصطفی  
جولان آب نختن خیمه حسین  
احضار سر دران همه در رسم برادر  
اقرار برادران همه در رسم حسین  
برجم قطعه قطعه قاسم چه انگر  
بمشر پاره پاره اگر حسین  
یکدم بر پر حلقه صفت نه کن  
آن مبدیسم زده را بی حسین  
اصحاب شاه دین و جهانان بی حسین  
از جان کشته شده در مهره حسین  
یک کشتی شکسته بدر با رخون کن  
چون خیمه پاره بدل کشته حسین  
صنعمت فربه به این کشتگان عشق  
در سنو افشاده چونی در حسین  
بر قنقه ماهه نر اسشی برو  
اک ماهه نخف ز بغا حسین  
یک قدم عرش سار دودست برادر  
آن با زمین کیم شده این با حسین



بعد از طواف جوئیده ای جان نثار  
 آن سیکر که بهر کاش نشتر جته  
 هر گمشده بر دارن در نه آبسین  
 آن سیکر که فانی یکتا را در اد  
 بالار عشق خورشید بود در غرابسین  
 جیش رسول و فاطمه مادر صبی پر  
 کین برادرش حسن مجتبی بسین  
 آغوش نام دوشن بر بر چهره  
 بوده مقام بستر آل بر افابسین  
 در پیش چشم خوار خود سه بریده  
 فرزند برگزیده حسیه الدابسین  
 چند اکرم تنه دینیه بر سر آمده  
 در سیکر شریف نمانده است عباسین  
 با کین زار و غصه و غم و نه زبلا  
 در ذکر و شکر مدح و ثناء بسین  
 خوشیکه بخت چمن و چشم بر درخت  
 در تنه شمر دانه که مصطفی بسین  
 از مادر اشفیه روز حسنه ابیا  
 این زیر و شفاعت روز جزا بسین  
 خونی که بهر دهنه سر سرباز  
 خون در دهنه در سیم که با بسین  
 بر در رخ یک یک بیابان کجا  
 خونی که بر خند و نود خنده بسین  
 خاکه که بر تراب و روز افزو براد نه  
 فاکه که بود بحسبه که این بسین  
 خونی برادر فرخ و این فلک کجا  
 آینه خرد است که در در خود بسین

آینه خرد بود

آینه خرد چه بود حسبه گاه اد  
 در خرد از کینه ادب بسین  
 سره لایت چه دم گشت جدو که  
 این صوره را ز دیده نوح بسین  
 سر بر برادر کسه خردا چه  
 صورت بین و کینه با صفا بسین  
 در دل و خیال چه آینه نامکلف  
 در صوره که حضرت رب العالمین  
 صورت بزرگ و کینه خرد و جسم  
 سر با پیشرونده از این با بسین  
 از ظلم و تیره و خجرتان قدم تیره و  
 آینه نه شکسته صورت عباسین  
 قصه گشت آینه چون که شرف  
 بالاسینه خلف نظر بسین  
 چشم خندا کند و تبسم نمود گفت  
 چه بر منده رفتن ارجی بسین

یا ابا عبد الله  
 از دختر رسول حسنه اندر نرید داد  
 که مادر زمانه جو ادا کافر نرود  
 بنده پانزدهم  
 ابر حسیج که بدار چو رفت رکوده  
 رفت رکوده و چه بد رکاو کرد  
 گردیده بهر دوش ابر چو خفته جو  
 خوابیده فتنه هم بهر رکاو کرد  
 شمر نموده که با مداد آل حسبه  
 ضمیر آل حسبه عمار کرده  
 گیم ز کرده با زبانه تر اندک  
 اندک نموده ترک بسا رکوده



یکده ز غنای کر که پشتر از این  
 بمصطفی حیدر کردار کرده  
 تا خسته در خن بام جهان رسد  
 خونی که با که در خون خوار کرده  
 خون خوار که در خون کشکان  
 نام شفیق نداده بر خوار کرده  
 شهر تو داده بر تیره حسین را  
 بی یار و بی یار و مدد کار کرده  
 نصرت بشکر عمر سعد داده  
 خون در دل محاسبه و انصاف کرده  
 درین راه برده سلطان این تابع  
 بر فرق نهم فاحشه و خوار کرده  
 از بهر چشم نام زناراد مار خنجه  
 بی جرم قیامت طلب کرده  
 از کجا بگو که در کوفه تابست  
 بی پردهش که چه و باز کرده  
 زینب بنزل پرستیده برده  
 بگو که عسیرین و کرد خوار کرده  
 از زاده سادیه اسلام را کجا  
 استوار کرده که این کار کرده  
 اسلام از کجا که در جسد و از پدر  
 راز و نیاز بابت و زنا کرده  
 کافر اگر نه چه روز از اهریت  
 در شام نهم همچو شب تار کرده  
 در تخت زلفش و منزل خرابه  
 جادویم سیه بهار کرده  
 از ختم ثقیل حرم ختم انبیا  
 در مبرنراب خود انصاف کرده

هم که جسته

هم دست جمعی بسته یک بسته از جفا  
 هم با هر چه خسته از فشار کرده  
 هم در جبهه فاش و تابنده آتش  
 هم چشم جمعی ابر کمر کرده  
 معجزه بهر آنحضرت کیمان  
 بر رخ برخ ز زلف کون کرده  
 زین الب و در غنای و بخت برده  
 چون شکر و سیکر و کفار کرده  
 آنکه بی حجاب ملک نظر کرده  
 بی پردهش بنزل خوار کرده  
 سر با سر و دامن هم در شست و زرد  
 زان جمعی پشتر و سر کرده  
 با چوب خیزان لب و دندان دینا  
 ابر حیا شکنجه و گذار کرده  
 از کشتکان بدر میز یاد کرده  
 ش و درز انتقام خود ظلم کرده  
 از غنمت ندان که تقاضا ز داشت  
 ظلمت را مقابر اقرار کرده  
 خوں گرد نهان بریز لای دین عوض  
 از خون محشر زمره کفار کرده  
 خرم حرم جیح و دهم غلبه ببرم با  
 هر شکم کرده و دستکار کرده  
 افکاک و چرخ از تو همه نام میکنند  
 کافر و دشمن ز که دشمن او دارد کرده  
 ننهانی چرخ یکم مقبیل و عرش را  
 و انداز جفا دست و انداز کرده  
 نرسم اگر که دشمن دشمن در شود  
 کاش سید حق خسته از خشت و تود



یا ایا حمید الله بند شایسته محسن علیه السلام  
 نصرت کو که در اوج جسم جان نهند نصرت کو که جان جهان جهان جهان نهند  
 نصرت کو که زلزله شد عرش کبریا در آگاه و مسکن کرد جان نهند  
 نصرت کو که عالم قدس از نظام نصرت کو که حرمه در قریب جان نهند  
 نصرت کو که جمیع باریه بر زمین نصرت کو که قطره خون در بدل آسمان نهند  
 نصرت کو که از غل غم خستار تو در جمیع کائنات و طاعت دامن نهند  
 نصرت کو که عرصه دنیا نظمت نصرت کو که آینه چرخ که جل غل نهند  
 نصرت از شرح حال و خبر میرود نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت  
 نصرت کو که نظم و نادر محض نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت  
 نصرت کو که ذکر جودان آسمی در دایره ذکر شکریه پیر و جوان نهند  
 نصرت کو که هر که مجسم شد این نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت  
 نصرت کو که در دل به خاندان نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت  
 نصرت کو که در بدن باقران نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت نصرت  
 نصرت کو که زیست نکرده در هر یک از کشتن و باغ جان نهند  
 نصرت کو که خست

بسم الله الرحمن الرحیم

آن یکتایی که شیخ انجمن جان روشن و روشنی جان  
 صاحب دیدن که صد دیوان اگر بر تویم صفت او ناید  
 آن یگانه افاضه در کار هر مرد آنکه خسته سپرد دل  
 گفت ختم هر شیر خواب در بخت نم کرده غم از نال پر  
 بخت نم لب در پیرایه دم تا حواله رتبه الاح دم



بگذرم بکیم ز ناتوانی سدا      تا ز لاهوتی سدا در سدا  
 بودم این پرده مار تو بتو      آنچه در پرده بپسندم تو بخوب  
 درین پرده تا پرده در که      در لغو شرد زلال و در خود  
 بازیم مجرب در حد خویش      در شردیم ششیم ششیم  
 در حشمت بدیم در نسیم      در حرمت بدیم در نسیم  
 هم بر چشم حالات کلام      وقت مردن چه یاد آن حاله  
 این بنیاد خنجر جان زرد      وقت مردن مردن مردن بود  
 مرد زردان مار خوشوقت      یا که مرد زردان مار زنی صفت  
 خوش شاد زرد زرد زنی من      آن ریختن زردان در دهن  
 یا چه خون زرد آن چرخ زرد      به زردی کن پست انحرور  
 بازیم زمره زرد دکان      در زشتی زردیم زرد دکان

بپسندم بپسندم بپسندم      بپسندم بپسندم بپسندم  
 خبر اینها هم بپسندم خبر      خبر اینها هم بپسندم خبر  
 رگ خواب فراموش است      رگ خواب فراموش است  
 انحرور هم خواب از زنی      انحرور هم خواب از زنی  
 از زنی زردی تا زنی      از زنی زردی تا زنی  
 لایحی که زرد زنی صبر      لایحی که زرد زنی صبر  
 زرد زنی زرد زنی      زرد زنی زرد زنی  
 آن زنی بکوبه آن کوبه      آن زنی بکوبه آن کوبه  
 بگذرد کوبه که در دست      بگذرد کوبه که در دست  
 بگذرد کوبه که در دست      بگذرد کوبه که در دست  
 بگذرد کوبه که در دست      بگذرد کوبه که در دست  
 بگذرد کوبه که در دست      بگذرد کوبه که در دست



آنکه خون بسپارد و در صلب      در کشف فرق شاه درین  
 آنکه چون رزان ثمر در باغی      تیغ رستمی ۴۰ یون علی  
 نغمه در حضرت روح الامین      گشته شد باران بر در زمین  
 آن کی گوید بآن یار کز      به پیشتر تو سر حشمت کز  
 آنکه در تهر تبه و در شهر شتر      آفراده تا هر رسدش  
 آنکه عرش کبریا ز زیر درازد      آنکه توبه این ز زیر درازد  
 آنکه چشم مصطر گوید درازد      آسمان خون بر زمین ببارد درازد  
 آنکه خم شد تا تاج حیدر درازد      در عزت شد طایه کور درازد  
 آنکه به محبت صراط در سیر      در جهان در ز نور آفرید  
 آنکه در صدق و مهر گشت      رفته به ایستادن گشت  
 رزده خلعت سین خا فتن      آنکه خنجر بود بر حق حسین

رز به بنسره آن بر الاشب      در جات شد از این هر درج  
 گوید آن هر که بسپارد این دورا      کس که از آید تا نزد سدر  
 سیکه آن گوید برادر زود بیشتر      در بر اینم خواهد بسم خواهد بیشتر  
 هر که رز خیر کن در نه هر جا      که ببرد در روز داد دست ما  
 گوید اینم از بنده از تو آن چه بود      بهشت در اینم جود بهر بود  
 گوید که این همه در کون بنی      آن کی گوید در حق زین سخن  
 بشتر به زلفت افروختن      این همه در بافت بهریم در حق  
 آن کی گوید خبر کن خواهد بود      تا بدین آید بهر پسند ما جود  
 من سر رسیدم و دریم تا بدین      تا آید اما امید را جود  
 آدم دریم و در آستون مرد      در سیه و بگوید بیشتر و زود  
 طاهر با طمعه هر قدر خدا      بخنجر هر کس را درخت جود







از دم میری دفع خراب      ای عجب به نه کتاب  
رسد ای میری بریم چشم      خوشدل برده به لاد چشم  
چون همه بر روی زردی      تو زدی چشم بر دوزخ خدا  
چون بر وجه ای ان گشته غدا      ناسته ای دف زلف و اندر  
چون چیده را دل آن سپرد بر      آخر آن وقت در بکجه کو  
چون دهو بالار داران بدبار      تو اما ای بیکر بالار دار  
ایم بر خسته و غیور در      زمره سبانه را ای که در  
از ده بر کج خفت روشنی      نمرانی اما ای سینه  
از دزدی است خدام      ناسته در در ز بطور علم  
چون صفا آید بت ای عجب      بسیم که در زلف و نصیح  
میرت دهم و نقش از زبان      زجهای زجهای زجهای

زجهای نیک خوشتر زجهای      رفت شرح زجهای نیت ای  
تا ز شرح زجهای خود کنی      فانت صاحبش ز چشم نشینی  
صاحب ددان باد افکار      ز صحرای به صید و لکار  
صاحب نه در درو ای ابر چشمه      ای حکایت را در منظر بر  
صاحب دای قریب دود چشم      که چرا این عجب دود چشم  
نمرکت از راه مرد نامدار      ای بر زبان سخن صاحب عیار  
ما زبانها را زنا نرمانا دی      همه حریف همه باز دی  
قادریم اندر لطمه و در پس      به قفا دست شرا بر آستان  
صاحب از نذر است از قریب      در نه حق سستی دود و فتن  
نقد خرد که هم ای دلت      از بهر دود و دست ای دلت  
بگذرد خرد و خرد متی      بدل که ای فتنه جزا از متی



بگذر از حزن و غم بشو سمن  
فته در خوابت بیدار شوم  
این مردی فتنه خوانید و در  
در آغوش حق بگواهی و در  
تا تو در صاحب آن دین در رفت  
تا نخل در حب بر باد رفت  
تا پرت شد پست در آتش  
تا ز داغ در باطن بود  
تا گوشت شکر در گدازد  
در آب گیسو در انجی  
منزله کجا محبم تو  
شیر و آغوش فرخنده  
منه در جز دهنده کلا  
ایس بی چه در دین کجا  
ازین کرب بد زرت بشیر  
لاش بیام که در عیشتن  
خونی هم که در میدان یغیشتن  
تو دادم بر غلات انداختن  
در خیر و محض بشیر بدین  
تو دادم خنجر تیغ بستان  
در برابرش در آتش در آستان

تیغ از آتش گدازد  
زودندش بگریه ای کجا  
بیدار شوم که بستان و در  
خیمه ای بیانی و بی حسن  
ای دمان در دهنده کلا  
شهریم عظیم بر جا  
ای تو در محبت و در دین  
بسی یا قتی گشت تراب  
پس لطیف و عزیز هستم  
که نصیحت گفت زدم مردم  
در بار حق محبت بار کرد  
محبت صاحب کربان در مرد  
گفت محب اوست ای دین  
ار شفا در دین گشتن  
ای زیاده ای که در گشتن  
ای همه داغ زدیم که در خنجر  
مرد تا زرد و دانا زرد  
از کشته بخان صاحبان  
که زبانها رسد مردانه  
منطق طیر بر سر در کشته  
حیرت اندر حیرت از شوم  
که ز کشتی پنجس صاحبان











چو بریا مردم از خطیب  
 بخشی نیم دریا اندراب  
 روح زن دینار کز بسکون  
 نعره زن از حسد زرقان  
 موی در حسیه نیم در دما  
 بکده در دما بر نیم ارباب  
 جلد از کس طین اندر طین  
 هر کس کند آشیر  
 هر که در کشته  
 بهر جاسه دم از نول جان  
 چو رسم انجایان است جهان  
 هر که در دین نیم از رسته  
 هر کس کوفی کار در خود  
 جلد در کارند کمر بسته  
 آن کی شایع پیدا کند  
 آن کی کوه بخیر میکند  
 آن کی صفیر کند از غریش  
 آن کی کند نهنگ کز غریش  
 آن کی تنبیر کند در بشر  
 میبرد باز از زهر فدا سر

آن کی دائم رزاح میکند  
 آن یک از کثرت حرکت میکند  
 آن کی بر کوه آرد و فر میکند  
 آن کی ربا بند از میکند  
 آن کی آجر صید بر کوه رزاد  
 آن کی عاقبت در کوه نازد  
 آن کی قیر ریزد صید میکند  
 آن کی صید کند و قیر میکند  
 آن کی هر برین آرد ز آب  
 آن کی غر کند ز قشر کباب  
 آن کی کند نم بر دانه سیب  
 آن کی بر آب سر سبز آب  
 آن کی بر کوه در دله سر  
 آن کی بهر بر کوه سر  
 آن کی آهمن بزد تیشه  
 آن کی سبزه کند از تیشه  
 آن کی در کوه خوردن ط  
 آن کی بزر در قصر سب ط  
 آن کی عجب مجید سرور  
 آن کی در خط نود منب بند  
 آن کی در کوه قیر قول  
 آن کی در کوه قیر قول



دگر آن هم هر کس کار کرد / در ده کار کرد با کف دست  
 این که در مختلف در کار دارد / شوق در لمن با شوق کار  
 کثرت آن اثر در عذاب / کثرت آن لمن در توحید عذاب  
 که زشت بر تو از نارس / بر تو از نارس در دهن  
 لمن با بر من کسر در رسا / که با در به رت در قضا  
 همه در هر کار و در هر جسد / هم در هر کس که در است  
 لمن با در زبانش در ریش / که با من کشتن در ریش  
 لمن با در دهنم که از / این صفت از هر زک آورده اند  
 جان که در ده در هر دهن / در هر ده که در هر دهن  
 یا که میگویند در دهان بشیر / در هر دهان بشیر  
 که این علم شست و زود بشیر / در عذاب را می دهن که ان

دگر هر زک که با بخش / کس که در دهان در دهان  
 دگر هر زک که با بخش / خسته آن از دهان در دهان  
 دگر هر زک که با بخش / بر دهان آن این بنی حجاب  
 دگر هر زک که با بخش / در کبر نه از غلغله فساد  
 دگر هر زک که با بخش / جان بر دهان در دهان  
 دگر هر زک که با بخش / رده دارد در دهان  
 دگر هر زک که با بخش / شکر که در دهان در دهان  
 دگر هر زک که با بخش / غیر که در دهان در دهان  
 کف در دهان در دهان / که در دهان در دهان  
 در دهان در دهان / با صفت در دهان  
 مرغ جانم در دهان / در دهان در دهان



من کجا و ذکر آنان در کتب  
تیره خانه در کجا بماند  
من کجا و ذکر هشتاد جان  
که در دشت فرزان روزگار  
منع نمیداد که آفتاب  
با هر خانه که بود صف آب  
صف پند هم از دخی مجو  
من آید همیشه در صف ده  
در پند روز و روز همیشه در  
در کجا باشد که همیشه کو  
در کتب و تیره و تار بسیار  
آه از خود پند ای جان آه آه  
دو بهر در در در در در در  
منع از هر در در در در در در  
زلفت در در در در در در  
اخر حجت در در در در در در  
انوش در در در در در در  
دم بنا به احدث در در در  
نه قیامت بهر امر کو  
بسته صفها رنگ بهر در  
جاء رتب و المک صفات  
هر صندره برده بهر در

صف کشیده لشکر صفی  
بسیار در صفی شیدری  
بسیار در صفی این  
بسیار در صفی این  
در بیشتر سبزه است در  
عجود یا عباد نرد خو  
در خیالات چه دیو کم روز  
چاره و تیر و درخت و در  
بسیار در صفی در صفی  
در در در در در در در  
شکرش به شور و عجب است  
خود به حبسید نادر عجب است  
بسیار در صفی آن شایه  
این در صفی در صفی  
عصه خانه شد در در در  
این سبک نیرینه صفی  
زلفه هشت در در در  
بزرگش آن سبزه جان در  
هم گزشت در در در  
از زمین دل و دله تخر طر  
تخر طر آن دله در در  
عجود و تیر و درخت و در



آتش جوان بت ناز من      خانه نوزد غمت ن پرده من  
 غم غم افشایم در چرت      دم به دم هم دغابت و غایت  
 آن مستوح روح آن روح بران      آن مسدود خاطر آن جان جان  
 آن کینه قلب آن دردم دل      چشکی زرد بر باد خاکی کمر  
 رفته دل پر شد از چنگ زدن      صد هزدان چشم چنگ زدن  
 میزد در نصرت چو داد در حسرت      این زمین رفت لکانس لکرم  
 اگر کنی بزدن زدن کن      باده کثر در دولت و در انجمن  
 چو خود بر جرم و عفت یزد      در نماز به در دولت یزد  
 نصرت در بر این بند کارها      نصرت در بر این بند کارها  
 نصرت در این کفایت لاکت      ای که کفایت لاکت در زبان  
 نصرت در جود لاکت قسیم جان      کور باز کرده با در عیان

نصرت در این چو کانت ناز      ترک چو کانت آدر نه کور باز  
 نصرت در این کفایت غایت      در این بون پریم در خوش طافت  
 نصرت در شب زدن بر دل      در سخن کو طوطی نیرین عفت  
 چو سخن کلام در این سرا      کاروان را من ز جسد در دور  
 چو کلام در این جوی لکنت      در نشانی همه حوزان لکنت  
 بهترین همه دارد باز کو      چون با هر نیر در غار کو  
 کچه حوزان غم زدن ای کلام      آنچه بر آن کو حب تمام  
 بهترین همه در سر خردار      در این هر کده هر دار  
 در زدن در این کلام      زک لکنت هم لکنت در زبان  
 زک لکنت در زدن جان      به جسد انوار لکنت در زبان  
 زدن چو آن محبت در نصرت      خبر محبت کی بود در زدن نصرت



یک محبت دارد و ذکر حب در عالم او غریب است و غریب  
 نه درین خواهد نه در عالم نه در جنت و در آن ملک ابد  
 نه در اخرف و نه درین درختان نه جنت نه عذاب آن جهان  
 چه در داده که ذکر محبت عزت در خجده در ذکر است  
 ذکر کرده در عذات در عشق ذکر کرده در خوشی  
 در دهم ذکر ذکر کم شده اذکار فی بوده ذکر کم شده  
 آن محبت ذکر ذکر یک ذکر محبت در در جسد بر  
 آن یک جذب آن یکی ذکر سوگ آن یکی قسم محبت آن ملک  
 آن ملک سر خسته در کار سر فرزند در نظرت را افکار  
 دست قدرت آن شاه در در کم آفریده و فرموده به پیوسته  
 جود و در محبت سر حاضر در ازل بوده کبار این خوشی

مصطفیٰ مصطفیٰ بی کدر نه بان مصطفیٰ از خطه  
 نه خطره در نزد نه در سوگ خود ملکند ملکند ملک  
 خود ملکند در خجده در جنت در نه این است و نه سترق  
 خود ذکر است این در جسد و جنت خود ده دائم آب صاف صاف حق  
 آب صاف ذکر است که آن الله ان و الله ان و الله ان  
 بطش در در قدرت و ختم این حرارت هم ناب و ختم  
 آب آتش در جسد محبت ساقی آتش و شوق  
 هر شتر این آتش آتش ده را ختم آتش خوشم  
 آتش استقی بشر کنم آتش ده آتش ده آتش  
 آتش ده آتش در هر فرزند آتش ده آتش با کم کرد  
 آتش در ملک این که نت آتش این که نت آتش در هر ملک



انفرخان پست بر فساد      با بنی هر بزرگ راز  
 گفت آمد آب در درجهراد      ریش گلشن شد حرم کوراد  
 نشسته ز کباب بر خورگشت      نشسته هم خدای تبت در راد  
 جذبه او باز دارد آب او      مرجع در حذب جذبه او  
 جذبه او خندید دارد تا ابد      رب زدنی ربت زان میزند  
 آب آمد پست است در حذب      نه ز آبش برگ دارد نه ز آب  
 آب ریش جود در فانی او      پادشاه است مملکت او  
 حکم در جابر زنده تا ابد است      لا مردد جود الا بهر است  
 فرقی نه آید پس در دایر      جزو عاشق دیت معذوق آن کجاست  
 جز که آنکه کجاست در دایر      جز که او معذوق جفتش آید  
 جز که او محض در دایر      جز که حق در پدیده است

جز که او که دیت بی تاب است      در دایر که هرگز نشسته  
 او صدف بوده بر او رسیده      جود بی یسوع به بعید شده  
 هر آنرا با حق و با حق است      تا جود در بعضی است  
 زین قبر کون حق است آن فرید      هم مرا دلت در جوشش مرید  
 هم محبت حق در هم محراب حق      جادب حق تبت هم محبت حق  
 جود و صدف حق و او صدف حق      کشته صبر مرد در اندر بسحق  
 در حذب رفیع پرده از صفت      ست هم کس آمد از دایر زدت  
 رفیع پرده از دایر کون کجاست      من حق در حکم جفتش کن کجاست  
 که کجاست به در عشق و بهش      آتش به در عشق به کرد و نش  
 که کجاست در غلغله ساکن جان      تا کون هم بین مرا میسر دران  
 که کجاست در غلغله ساکن جان      لب کجاست تا کجاست به در حارب



تا به اندر دمار و دگر  
 همه در کار تنی غافل ز کار  
 که جوید و در دهن بر  
 تا سیمای کف با کوزه  
 که جوید و در دهن بر  
 تخت مریخ بر در بر  
 متد رتبه در زم رکب این  
 آنچه در هر کوزه هم دران  
 هر که جوید هم را آنج  
 یک جا کف در بحر بر  
 که جوید در دهن  
 که جوید سجد بر کوه صحر  
 که جوید در زمین قرون مشر  
 حلق کن در دهن مشر  
 که جوید مرده را زنده  
 شمع در دهن خود که بخت  
 که جوید شیر و پود شیر  
 شیر و کف شیر در دهن  
 این که جوید مرده را زنده  
 پاره کن دهن برده زنده  
 علم و شمع آنچه بیشتر دان  
 حوز و تا بشود دینا خوردن

این بخور بکند اندر جهمان  
 نه خون نه زنی نه ز کشتن  
 باز کرد و در شیر عزی  
 نقش شود چون که در پیش از این  
 که جوید و در دهن  
 راه دارد در دهن آگاه  
 که جوید و در دهن  
 که دانه در دهن در دهن  
 در هر قطره ده دادیم ما  
 تو هم در دهن هر چند در دهن  
 منفق تو عینه را صحر  
 چه که زن چه که دهن زن  
 که جوید ز در دهن شکوم  
 تا آب شود در دهن  
 در دهن که جوید به حجاب  
 مشر و در دهن حسین یال آب  
 هم مشک کن حجاب آب را  
 هر که در دهن حجاب آب را  
 این که جوید مرده را زنده  
 کینه را دهن کن بصورت حرف  
 چون که نشستم مراب حجاب م  
 که جوید و در دهن  
 که جوید و در دهن



دشمن در کم که در خون است او      با هر زدن لشکر و خون است او  
 بیدارند این زمان از پله مرا      حشره که رسد که مرا  
 بازگشته منم در بیم مان      در پله ده پیش حق اندر جهان  
 بخت که پیش از این در کار خویش      فرخ خود در زنده و اوشت پیش  
 حکم کردم مرور طاعت کنی      می شد هم مغوب بغاب آن رفت  
 او ندانند که به امر زده      آب دیا مرور طاعت نمود  
 منم ز کعبه طاعت کن و را      او بخود بسته این خوشه را  
 آن بود که حق مرور در دست      آن هر که کند از غم عزت  
 چون رسد این که چهار بسکود      به خرد در جزیره آن به خرد  
 لشکر شرم و خوار آید تن به تن      به درازی این که چهار بر هم زن  
 غرق کن آن قوم و فریاد را      چون نه نه در زدن انجام را

پسر تن و خون مان خود      تا که عرق آمد بر بدن اندر زرد  
 تا تر و دوبره کن ظمین      در زدن بر صرین و غابین  
 که گوید کوه را در سر بلند      که دست در رشته حق در کند  
 که دست در رشته حق میکشد      در زینت پاکه باشد دند  
 در فرود آید از منکشف را      اینجا که آید حق منکشف را  
 در دست دایم مذکورید حق      چون هر ابرای حق آید حق  
 در دست را به حق قوت آید      تا زدن هر سر با قوت آید  
 در شنیده نموده داد      نموده خواند گشته با صمد  
 در صد در نموده مار و خن      در دست همچون صد در این آن  
 که کوشد بر نموده مار و خن      مظهر آینه در بشنوی  
 دهان یک کوشد در حق بر سر      در صد در حق بر سر کوش







یزد در جوشی تو در دامن من  
 همچو آن عمارت سلمان من  
 هر کف مهر رخود عالم من  
 محزون او در جسد من  
 در تیرمانده او در طور من  
 محزون او در صاف باقه  
 به نیاز در محضرت عازقه  
 نه جدل نه نزدنی و خج  
 سبزه لعلی سراپا آفتاب ج  
 چون برادر استیلا در غمی  
 که بین تو که میان تو بریدی  
 رخصه لب منم باک نیست  
 مرد در غمبستی خاک نیست  
 به پی جذب محبت آدم  
 هم پی استم محبت آدم  
 این بین آن که گزشتن بین  
 چون هندو پسر در سر بر زمین  
 یحیی در که عالم تزلزل  
 در بعضی عابد را به صفت  
 در بر تن پاک بلی اندر شب  
 راز در دنفست مرا الهاب

[illegible]



خندش از رخسار تجار من      ویه... روشن کن فلک بر من  
باز کرده بود در هر پیش      اینجا که بود یک ز پیش  
که گویم که هر بر این حسن      جللی از رخسار خود کرده حسن  
بهر گشتی ده ده بر در خاک      تا باشد که در عالم بی خاک  
این زینت کل با منی ده      اینجا که است با منی ده  
من ده باشم ده این خاک      اینجا که منم ده این خاک  
که گویم از سحاب کای ب      از سحاب بر پرده در سحاب  
ای سحاب از روح عالی قسم      از سحاب از بر دیار کم  
از زده آب کرده کتب      قطره قطره داده بر جبار آب  
از سحاب از در چشم زده      گشت از زنده کان را تم زده  
ای سحابی آب تب بنده      که زده فتح باب خده

از سحاب عشق از او چ حرف      کسوف کریان زدن کسوف  
کسوف در روز آفتاب      کسوف روزنه کان داده آب  
از عشق از زدن زدن      از زدن آب حسرت زدن  
از زدن کو کفر محقق را زده      از زدن و کفر از زده  
از سحاب از کیش برده      هر کج زدن بر کیش برده  
که بشرب آب کسوف کان زده      بنوع کسوف از کسوف  
که هر بند کسوف جی خواب      هر زده خواب هر کسوف  
هر زده چون کرده آهنگ      رعد بر زده کسوف  
پرز زده کسوف حلقه      حلقه از کسوف حلقه  
بر دست آب پشم این زمان      که زده کسوف این زمان  
تا به ان از سحاب کسوف      خواب بر زده کسوف



این کجایت بر در زینت طبع  
که شرمایع در دکان کتب و عیال  
در محراب در سر کسوف و بلا نشین  
تر کشی که در پیشین بر زمین  
بر زمین بنشین و کرم پست  
پست و بالا تر از هر هست  
یکدب و فقر تو در بنسب من  
دان کی و کور نایان حسن  
کس نیارد در لب طاهر نشست  
آن نشست در هر کس صورت نیست  
در تو آید پا در این کسند بند  
لکسین بند در دکان حسد  
در بند پا در لب طاهر نشین  
که در دردت حق در رستین  
در در انچه جا کند از محبتی  
که غیر خورشید باشد در بقا  
من هم هم از آن در در ده  
هر کجی من سر دم حق می رود  
سند من کسند حق آید  
هم نشستم حق مطلق آید  
من نشسته در لب طاهر دردی  
همچو خورشیدم در ده پوری

من نشسته از آن عالم ط  
در قفله داده و جبر است ط  
خواب ط من چه بیدار و خوش  
من زرد بنشیند چون حال غم  
آه من خوشتر حال آید  
عشر و فرغم بند فتنه آید  
عشر که سر سینه چون من  
منخ و هر زرد و زرد و جان من  
عالم از زرد و زرد من  
هر کی قصه ز خود عالم  
من بر عالم یکا کسند من  
صدها کسند از من یک کسند  
آن کسند از من هم کی است  
صورت زرد من هر کی است  
عقل کلر و خوشتر که سر دستم  
روح بغیر جسم کلر کسند  
جو هر یات حق صر تر سر  
جده افکار و افکار ارباب  
روح صبی و جکی از من بود  
من جو صبی و جکی چون آن بود  
دو همیشه بر کور تا آخر نشسته  
در لب سر از خیا و محسوسه که



گشت ترا دیده ام با همسری  
 من نغمه دار چمن گشتی  
 یک با همه علم برین زدم  
 گشت مرا گشت جود آتم  
 زانکه همه زنده منم هم  
 در مراتب درین معتمد  
 که در بخود هرگز نکرده  
 من ظاهر جسم باطن می  
 با هم را در دلم هم نیست  
 بن رفاقت در وقت  
 که در آنجا کم زده معتمد  
 عشق بخواند بر این جور  
 بجز آقا نود همسر است  
 بره با که در دلم نیست  
 از شراب گفت مرد گشت  
 بر کذب زان مرد در آید  
 بر هلاک زان ماند خدا  
 ازین اندر آقا آید  
 لغوه آقا اندر آید  
 ز پیوسته حکایات غریب  
 صلب لیب عادت عجیب

این عادت عجیب شده  
 لا محله القلوب الی دره  
 که عجب بیدار دهنم کو  
 تا عجب نیز عجب بی حد و مر  
 منظر عجب عجب است  
 بر عجب با کوفه دهنم  
 هم کی عباد غنیمت احمد  
 هم کی بر لایق منم  
 ازین رسته بکنم  
 ازین رسته بکنم  
 مالک هر سنده و دلاراد  
 رب داد خود بخود دلاراد  
 من همان سینه مات هم  
 صورت مات علی مظهر  
 صورت دریا پسند موج  
 که در موج دریا  
 یک دریا در موج ارد  
 موج از دریا هر کرد  
 موج دریا در کسره جز می  
 آن مرد را کسره جز می  
 که پیشان کرد در غنیمت  
 هم در غنیمت زان و جود







آن می گوید که نه در حبس نه  
جبهه که در یثیم است  
آن می گوید نه شیخ نه عیان  
هر چه بخواند حدیث جوین  
که در دلباشد که آن زبانشم  
هر چه در پند بخواند بنجم  
آن می گوید که این مرد کوزه  
کافور بود بهت و فقر لاله  
آن می گوید که هر چه در نیت  
آن می گوید که صوفی شربت  
آن می گوید که حدیث در وجود  
قبرت دین مردمان بود  
جهه بشمار دهد از دین  
در وقت دار نیت دار دین  
پژدهای شریف بصله  
وقت نصرت و لعن بر ملا  
و نه بر درید عشق در کشید  
تا حدیث خویش را در کشید  
آن زبانه را که نیت کشید  
کاغذ جبرسم نیز آوردید  
مهر محکم کتاب بنویس  
بر رسید در کلام کاشین

در زیارت سجدهات اگر ام  
فقر تو در حبس نه در فقر و غم  
بعد از این فایده نیند از هر طرف  
نام در ارقوم با عز و شرف  
این با غلامه الدین ما  
افتخار رفت را کاشین ما  
رو به بر کمر این کلام را نذر  
در سجده کرم کن محکم را در  
تا در سجده قیام کرم کن  
در بنابر بر هر چه علف کن  
تا در امان چنه ان برین  
که در اید تا در هر مرد و زن  
کاشین غلامی این فغان  
کافوریت در هر زن ماده دکان  
هر که با در کفتم مهره شود  
راه دین که در دگر شود  
ماده دلب را در هر دره بود  
میر و در دست رند و سپرد  
باز بر کوه پی هر سده  
ماده ارباب و کاه مهر داده  
او که هر در زنونان حلیه  
کرده کلاه بکشند در ضلای



دم زنده از عالم غیب انقباض  
 تا رقی نصرت جبار الطوب  
 یک زبان چرب دارد در سخن  
 از لک هر هر برود زنده زدن  
 نجم نهم انقباض دارد طبعش  
 هر که از خود بکشد زنده بخش  
 هر چه از هر صوره او دادند  
 آنچه نماند کسی برآورد  
 هر در صید دافن بکشد  
 که بخورد آب دین خون بکشد  
 از جوان مرد که زنده خون داد  
 نشود آن صید دافن او  
 این فتنه در دامن نهاد  
 هر کی در دین دیر بماند  
 محمد پر سلام خوش بسین  
 نقره قنبر شیخ پاک دین  
 بعد نوشتند هم خاتم زدند  
 و جب آفت زده چون چپ  
 قمر دوسه دینش بکشید  
 با جوت کشید بکشید  
 لایق نقیضه دافن هر  
 به لایق نقیضه دافن هر

این جهاد است از جهاد با دوا  
 پنج برکشید رمان مج  
 آنچه در زبان دین حب جهاد  
 از جهاد است از جهاد است  
 از جهاد است آنچه در دین جهاد  
 حق بکشید از جهاد  
 از جهاد است آنچه بود حشر  
 رشت نه مسند خیر باشد  
 از جهاد است آنچه از نور بکشد  
 در بقیه حکم عاثر بکشد  
 از جهاد است آنچه غنم دارد  
 که فساد کاه به بکشد  
 از جهاد است آنچه گوید امر بکشد  
 حیدر از شیر خدا کرد بکشد  
 در کتب خود بود عاثر بکشد  
 لب زنده در دین بکشد  
 در خود از غنم دافن بکشد  
 قمر دین بی بر بکشد  
 در کتب است امر بکشد  
 آنچه بکشید دین بکشد  
 در کتب است بکشد  
 در کتب است بکشد  
 در کتب است بکشد



دکوانم کلام بختم      دکوانم سرچشمه که مصادقم  
دکوانم بی علم بیکه من      دوده ام غش نی ز من  
ز این قضیه بیسج با مردم کو      آنچه دود اندر غش من کو  
اندر فرزند توبت کو      شرط بشه در محبت کو  
اجتهادت این ایشیر قدر      اجتهاد با عدو محبت جدا  
اجتهادت آنکه گوید نهی      از کی بمصوم باشند از کجا  
اجتهادت آنکه چون حیدر علم      بر ذرات کار کرد مستظم  
یک علم سبزه را بر پر منند      پرچم از بخت از منند پسند  
اجتهادت آنکه اندر زده دین      نه میر تقی میر و رقیب  
اجتهادت آنکه ام المومنین      در جهاد کرد پی ترویج دین  
کود سبب کار شریعه      حجت چاک بر جگر منند

کود سرور دانه نو ایشیر دین      حد کن بر شریعت منبر دین  
اجتهادت آنکه گوید یا حسن      صبح باد که بت از من  
اجتهادت آنکه گوید یا حسن      در حب آمد قمر تو در نو عین  
این بخت و جودان جان      مرید در دست از من جان  
اجتهادت آنکه خون صابر کند      در جهادت آنکه خون غار کند  
اجتهادت آنکه تا آخر نان      خون بویانه زمین و آسمان  
اجتهادت آنکه مضار رسد      است احمد که هر یک بسد  
جود منده هر که در حقیقت      حجت در بان هر یک جهاد  
هر کی گوید که حق با من بود      این حاضر این حاضر تا بعد  
در اصول و در سر و آفتاب من      در جهاد دین حجت و خشنود  
من منیدام چشم جهاد      چشم بدست و ظلمت جهاد



فارق حق است و طبرای دلد / خود کمر حق کمر طبرای  
 آنکه میرانی نذر خود ببرد / سر زانم چون در بند خن  
 کوه در چون بستم بسته شد / از تکلیف خود بهیمت بد  
 در غنچه فسخ به کمر دم / هم در درجهها و در در دام  
 حق را بفرست ای حق خوانده ای / برادر زغن طبرای نه  
 طن طبرحق باشد در خوی / کعبه در طبعی و تحسد میری  
 بر در حسد در اب رک / دیوان در زیر کیو بی  
 طبر حسی پریش در طب / اندران حسد در خرف و تب  
 طاب و جویر کعبه آینه / کرد و جمع آینه مسجون به  
 ناقه دوز کنی محشای بری / ملک در تو میرانی به میری  
 در هر هر دره در هر دره / دره دانت خنیرت بهیم

خود تو سیدانی که بخت میری / فی چو مردان بکجه چون رنی میری  
 اندران حسد در صلب رسلخ / کارنامه آن قنونی شخ شخ  
 کاروان دانه دره کعبه / دقنونی خوشتر را کعبه دم  
 تو زدم آن غنسون رانی / دشت آن دردم تو لا شردن  
 این دم من کعبه در مسکام بخ / جبین در حسد در حرج  
 تو همی که که در این در حجت / این رهنه در کعبه حق است  
 میری انقوش در دشت / درین عازما در کعبه  
 نه از غیر ز کعبه به حسد / آینه در حسد در کعبه پرشدر  
 آبش در اندران حسد در ده / دشت حسد در حسد آینه  
 آب ناپدر نه نانی در علف / حاجیان رشتان کعبه علف  
 هر که نه رانی کعبه حسد / نیم جان باشد شرا نعم بب



توتشه درین سکه خ      کند روزی شته مادر رخ  
بر نه بک ارجال و تمنخ      بک بر زن جوهره فنی تم  
روزه روز این باره آن کو برید      روزه آن کت پسر آرد  
لا نچه کرم از کت محب      در سفره مهر کرم بت  
جلد بستم کی بر تمام      در بر این غنیمت روزه ایستام  
جلد مخم لا یختر جبر الین      کافه تذب آن کلک دین  
جلد استصار جبر از جبار      غیر دنیا هر چه هم بشد ببار  
باز کعبه کنم پید و بطن      اجتهاد و بیاید بکهن  
جمع در این کت در جرحه      همجو سکر از بر روزید  
مجهد رسیده در سکر شده      کشتی ججاج را لیسکر شده  
کشتی طوفان به بخند      ناخدا در سکر از کشتی جرد

هم درق بشمار بر بر رخ زنی      آن کت رو نیا به روشنی  
روشنی صفر نه در یک ماه      در سیه هر رن در قه سیه  
ایر تان که روز روشن چوب      روشنی جو به از زنا در عجب  
چون شمر در آن در قه سر بر      اندر روشن در شمر ر قهر  
که ابشاره رده پید الکهام      اجتهاد تازه آورده دم  
اجتهاد کنه که در سر ماز      اجتهاد تازه ام را در کلاه  
از بر محبت عیسی محو      این محبت باشد اندر در راه  
آن محبت چون لیس آید بت      در محبت محبت در جازات  
در محبت در رخ شد صرف      این طرف باید شدن به نظر  
در محبت به طرف در بت حج      آن طرف ما در حجاب در حج  
لیک چون از اجتهاد آمد عجب      در قیامت میم چندین ثواب











این بند ایران که کند بر سر / که طیب از دگر کند بر سر  
این بند ای حاجی به بند و بار / که رجا و پیش از حج دارد فرسار  
او نخواهد بندش اندر قطار / این ز دست و از دست در دمار  
هر چه چو پیش از آنکه نشانی / آورد و اندر به یک شانی  
هر مرد اندر چه چو به بند / بر بیای این سر به است در راه  
هر مرد اندر که به راه / بر بیای این سر که به راه  
هر مرد اندر که خوارت بکشد / بر بیای این سر که خوارت بکشد  
هر مرد اندر ضلالت و خطا / بر بیای این سر در بیک اصرار  
جبهه چو پیش از این را بسم / نذر سرم راه ابا بسم  
استند از این راه فرام / در خسرو خاک رده راه فرام  
خانه کعبه بود بکاف / این دل چون کعبه بت بود

صاحب خانه نشسته از دل / در درون خانه فسرده لم یزال  
کعبه بر تخت نشسته بر زرد / در درون خانه ناز و رقص  
نار مرقد هر باشد از بکمال / فکند نامحوران را در ضلالت  
بگناه محرم به بند نشی / خویش را بنده بی بند گشتی  
بکه محرم روضه چند مجرب / نه طلب بند نه حال آجب  
بیک یک محرم این خانه ایم / شمع صاحب خانه را بر دانه ایم  
هر یکی از ما یکی سر نهک فاس / اندر بی درگاه دارد اختصاص  
صاحب خانه شصت صاحب کم / کرده مار صاحب طبر و علم  
یک علم بر پیش هر یک است / بر سر کرده بهر کم کرده راه  
کعبه مارا از آن ندها کند / حاجیان را اندر کعبه آید  
از باران آید از راه / همیشه از راه آید از چاه



کرده است . باینکه ۱ از چه در این به کدورت بسته  
 بسته باینکه هر صیقلی هر کی دارد در صورت بختی  
 از دوری در صورت آن شکر از دوری در صورت بسته دارد  
 صورت بسته دارد اگر چه خود چه بسته صورت بسته دارد  
 صورت زیباره در حق جرم بخت در حق بخت حق  
 جرم بخت می است به تا حضور حضرت است برود  
 چشم بر هر درم نفس درون چشم بر هر درم نفس درون  
 تا بیایند زین حکایت اگر این بخوان لا تعد حینا کراهی  
 این چشم از راه پنهان برادر که بخوابد کار کرد بر مدار  
 نفس را با آن جماعت صبره تا کار بسته بخت که کرد  
 لا رتبه حیرت قطع این سیرت این میرت جز با آن خفیه

راه بی آن بود عین کشف اند اول فنی که طریق  
 این فنی که هر باب که بخوابد هر کی گنی راه صواب  
 در نه جری آن جری جری در نه جری در نه جری  
 نصرت بسته شد از این قصص از قصص هر کدی بر قصص  
 در کجا قصه خوابی از کج ربط اغاظ به در کج  
 از جهالت ربط خود کردی را ربط میخوابد هر این قصه را  
 تا از این قصه با غریب می می تمام را بکعبه که روی  
 قصه میخوابد هر کسی در زود بخت به بهر خودی حق لب  
 در از این خوابی که خوابی که غیب در کدورت صبره اگر را درون  
 از زود و دامنه دل مشی در از دوری در از دوری  
 این بختی در از دوری در از دوری تا در جهالت بختی این می



تا خبر سپیدی بدن جنبان شود  
 جود شکست تا بیج سلطان شود  
 چون برقرار آمد آن سحر دوری  
 این بدن چون سیاه یکدور دوری  
 که بخوابد از این سیاه دوش  
 خاک رنسنی در دوحا پیش  
 قوتها قریب دهی این بدن  
 قوتی بی این بدن خواهر بدن  
 این پرزانی بود مال نازنی  
 این میان این خفیه را اندر زنی  
 این بر بار و دلی جسمی  
 این نشیمن کنی قباب سدری  
 شده باز ملک کان بدوار کنی  
 س عدت باز می پر بار کنی  
 این بار زدگنه دلی باز خود  
 تا سر زنتل ما و اسر خود  
 زود تر می ترک بند جسد کنی  
 زود تر می رود جسد کنی  
 صید خواهر جان صید داد  
 کند را بجزر صید کنی نزد  
 س صید کنی کرد  
 زود تر صید با فسد

صیبه زخراهر بر زبایدت      که بر ز صیبه زبایدت  
کی دهند بر ز صیبه ز      تا ز اندر گنه باستر کرد  
ارغ ز گنه گشت خندان      پس گشت گنه ز لب روان  
تا ز زلف به پستی زبند      دانش بر کعبه ابراه رو  
راه رود است از صیبه لادن      دور و اسیرانده ام به راه  
باز ز کوفه سبکی شکوه      تو چه بهر در ز شکوه  
هم نریا سیر در هم در می      ز کعبه بار بران سیر می  
خبر بر آتی بر دلب ز کعبه      که بر دلب به آتاینت  
روزگار ای او بر دلب می      تو بر سر دم ز حادثه قائم  
بر حادثه دلار در قیام      رحب از صیبه خلق عظیم  
از عظیم الخلق سلسله      از خدا را بنده و مادر خدا



گفته بودی من را نه درستی      شدی دیدار تو دیدار حق  
 با خدا در تو دیدم ای پدر      اینجاست که صورتی هستند در  
 تا تو را که سجده کردیم کردند      سجده را بکنند و صورتی بکنند  
 آدم بکنند بدان صورت دارد      حق را بکنند و صورتی بکنند  
 که بیا برت هر روز بکنند      آن نعت داند به سر نعت  
 در نه چون برت گفت اندک      از ملک سجده کن بر پیشانی  
 غفر که سجده بر صورت بد      نه را بکنند که آن است بود  
 نفس را بکنند به صورت بد      گوید که بکنند صورت بد  
 بکنند به صورت بد      او نمیداند که اندک کرد است  
 حق گوید بکنند به صورت بد      صورت آدم بکنند و نعت  
 از عجب صورت که بکنند خرد      بکنند خرد و مراد از خرد است

این مراد آب بشارت ثبات      آن مراد حیات این است  
 در شانه تا این خوش محروم      متراش از بد و بد بشارت  
 آن نشان که بر دژ در حیات      تا برسد ز بد و بد بشارت  
 صد هزاران نیت محمد میدود      صد هزاران رنگ در بشارت  
 صد هزاران که بسته تاباک      که ن ز بد و بد بشارت  
 هر طرف او میرود حیران است      که نه هر خرد ز بد و بد بشارت  
 طالب حق است و حیران میرود      هر چه که بشارت بشارت  
 خرد حیران ز بشارت برین      سکن خرد بشارت بشارت  
 دیر و دکان طالب حق میرود      در دکان خرد بشارت  
 که بگوید که در سر مد است      مد ز جود که جان بشارت  
 مد ز جود که مد است      در مد ز جود که جان بشارت



سحر فی جریه که جانها کرده است      آن نه هر جان که آن کز عداوت  
 جان بر سر جان آن سحر است      بسجی که سحر جان با نیت است  
 جان جان سحر بر جان کرده است      آنکه کمال طرب حق کرده است  
 بسحر پیچیده که در سر فرزند      که چه طرب در دهان رده دراز  
 نه پیچیده آن چه پیچیده که او      خود پیچیده آن چه پیچیده  
 لاله که کرده جویم لاله رشت      لاله که گویم آب جویم لاله رشت  
 لاله که گویم بجز جویم لاله بر      لاله که گویم صید جویم که لاله  
 لاله که گویم مسه نه از جالی      لاله که گویم آن جالی ران قالی  
 صد مردان نه در دامن بشر      هر نهانی نه سر در آید ز بشر  
 انزلی آن طرب حق کرده      که جویم که جویم که جویم که جویم  
 ناکه آن سپهر در زار طریف      قدم آن که با غر در رشت

قد کف نهی آن نور      کر کشیده به سرود تا آسمان  
 عاشق آن در نهان بنده دل      لاله بر منده جان در آب و لعل  
 چون رود عاشق که بنده در رشت      از سر خندین بنده در آن نظر  
 رقص نصیب می رود رقص لعل      تا که آتش بر آن رخ جبر  
 چون رسد آن محمد پاک در خاک      مرشد چون مهر عطسه ملک  
 در آن سر عطسه ای جان نند      بهر از یک آیه لب بجان نند  
 جان او چون شد کشیده شود بصر      آنجا که جان خود را آن جبر  
 جان بجان شد تصبر کف و کلم      شیخ که نمر فصد چه غم  
 غر زنده عشق به جان بسین      بقدر و بطع عاشق ناند بسین  
 بهر مردن زنده کرده آن جان      رده زنده پیچیده اند بر اس  
 چون بخیر آید در حسرت نند      لاله رخندد که کس کس نند



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| کاه منشد در رقی مشتاق          | کاه سرگشته رتبه نشین فراق      |
| کاه پس کی بکوه بشتاب           | تا که اید بهت با خود چو غلب    |
| کاه طوفانی نیست نه دیوار و دشت | کاه کینه در هر دست خرد گشت     |
| کاه مرسته زمانه در قسیم        | فی سئال و جواب غلام            |
| کاه بیا فتنه بجهت هر خند       | سر نخواهد سر دارد تا آید       |
| جان ادب کی بخور                | زان اسی بر عهد مر فراق         |
| عبد و خواجه که در دست          | خاک کرده تا بر این دیوان       |
| عبد و خواجه که در قفس          | بر اندازد سر که چشم و زور      |
| زین خبر ادب و خواجه دراز       | در که آن عهد به روزگار         |
| کاملاف سکن روحانیان            | ارباب رک و دفعه امر در اندازان |
| از زبانت هر دل نهاده           | از زبانت حجت ای که مراد        |



۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

ناک گلشن زلف غنچه نه بهار  
 که کند دل مردو بخش چرخ گلشن  
 بخش دل نیا چشم از دل غنچه  
 که هر دو دامن نیا نیا بهر لب  
 بر لبی دردم که بیست به گل  
 بدست یار بهر ابل که آمد و بخش  
 سپردم بهر لب زلف مرد و منیدام  
 که گردان زلف نهانی به نام بخش  
 سخت که شود زهره در در کشته جان  
 می این روی عروسی آواز سر و دامن  
 جرات و کرات بی خود بخیزد بهر لب  
 بیعت میرد بر لب نیا نیا بهر لب  
 فیدانه فیدانه علاج هر لب  
 کت عمر نیا بهر لب زلف لبی حسن  
 کسی عالم نوا بهر لب فیدانه

شدی نہت و بے خبر و غمناک و دردمند  
بی دردم و بی نصرت و دلکش و دلخوا

بیای تو یک چینه دیدار کن مرا  
 چنان دیدار کن که اسوده ز یاد کن مرا  
 اگر خواهر که در دهر برستان نیاند  
 همان برستان خاتم خفا کن مرا  
 بهر اشعاع که نور که عمر دهم خود  
 علاج در دهر دمی در بر دار کن مرا  
 در آن محلی که مستان در بر چشمتان  
 خدای جلایستان غلبت کن مرا  
 اگر کنج نهان دلا که در دیرانه بسای  
 بهت در سحر بیدار کن مرا  
 چو زهر برستان را بگویند طعن بدار  
 خود را آهسته بغیر گشتم بار مجانه  
 بگشت حسن و حسن را در پشته نوری  
 که است گزین که گزین در که مرده کن مرا

چرا از غم تنم کمر زخم کمر گزشت  
در این خانه قفس زده باش خانه کعبه را



بیک بیخیزم که هر دارا کج چانه بر کنی در غم کن هر دارا  
 گو با ستر ستم که در یکجای رادمستم بیک چانه مردانه غم کن هر دارا  
 مرا بستاند روز روز دل چری که خندان کنی که آب شده با ترش ستم کن هر دارا  
 اگر دلم بر دل بسته چه بگوید دل آه خست اگر دلم بر دل بود جو ستم کن هر دارا  
 بد از غم دیدار ای گلشن شکوه غم دل زرد و زرخش کشت زرد غم کن هر دارا  
 در آن خلوت که محرم دهده محرم غم غم این محرم است از محرم کن هر دارا  
 دلم بت محرم است در اندیشه کف بر دلم به ترک و به پرد محرم کن هر دارا  
 بیک دیک در به بیک بود و محو چنان اگر بترن به غم ستم کن هر دارا  
 هر دارا زخم دل در هر کجای هر دارا دل است این هر چه به به زرم کن هر دارا  
 که این تسکین سلطان که در ز کدر من کو سلطان عالم کن هر دارا  
 در این صف نهادن تقدیر بختی  
 بر در زخمستان صد غم کن هر دارا

زهر سرف کبر کجاست و فر دارا هر دارا شرح بزیه بکشت  
 حدیث عاشقان بران به فر دارا که در دل تهنیدم بنده لغت ستم را  
 با ناله محبت چنانکه صبح نه فر که هر سر در خود بسته به در کجاست را  
 تا هر چه زار که سر در از آن بودا دلم ای ستر زار دیده دلم به کجاست را  
 حدیث شسته زدن خوابی نه محو از دلم می باز تر محو کجاست را  
 تا که بودم به کبریم به ستم تا نگاه کن بخت بر دلم غم کن  
 بگو هر که کاشم زده غم بخت چنانست زبدم تا دلم تا آن ستم غم کن  
 ستم زده دلم از آن محبت غم کن بر ستم در بخت به بیاید ستم غم کن  
 یکی دیدار جان زخم خوردم بجان نصرت  
 تو از هم را بجان بخش اگر دنیا جفتی را  
 تا بکلی چشمم زخم جفتی را تا نشد در دلم ستم به چشم غم کن







سر بر بخت نه نهستی نهند که      بر جبهه داغ بند که از رخ عجب  
 بخی السرا در سر به پشیده به یخ      با و عده فردا مرد از در پیدای  
 از راه کفتم سخن از عشق که کان کفتم      کفتم که در هر جمع کی پس محبس عجب  
 بهود و در ای کسر بخفا به یس      کفتم که ای نفس و کان عجب  
 بود در دل نایب کلان که بکل نهی      با یک عجبی بهر اطرار به عجب  
 باو خزل که با و در سر نهی تا به      از روح در جس جود از سر نهی  
 به بیایک عجب و کز به با دام کی      طرز خزل به سر نهی و بهی عجب

کشان در کت بهیت نصرت نصرت

که قافیه است بهیت بهیت

به با بر این بد کی اول تو دانا عجب      دانا دانا کی غیر از حق عجب  
 زین بصیرت سران بگریه عجب      دران ای در و نهان نهان عجب



کینه خن دار بر دل سزای کینه  
 سر به مهر مهر از قطره در طلب  
 میراث باز بوی مهر حق است در خیر  
 اگر خضر دلی که کوز در حقش است  
 دیگران دگر خود را بدیدند  
 عهدی بسته به دلش از باطن طلب  
 این نیک نامها را رسوائی نکند  
 اگر نیک نامی بر سر او نام در طلب  
 هر شایع که راغبان از بخت خدایه  
 از تیشه زده شد کس جز سر در طلب  
 با لایح هم بمان نقش سجده بان  
 کوز خور لا محال به نسی طلب  
 زلفت بگوید از هر جا بر نیکند  
 خاطر هر صاحب کس از بر طلب  
 مرغ در دام افتد هر چند بر چو طلب  
 آن شمشیر که تر نهد ایدل کس طلب

صبح در کشتن خوش نغمه در باین

نصرت که نغمه بر کس زیبا طلب

راه غفلت راه آن آب  
 تا خضر زنده زود در باب



حضرت اگر در نظر نهان شد  
 چرخ برود و دشت تاب  
 بان سر و پا خند را نیم  
 از ما طلب رسم ادب  
 در چای پیچست او شوی  
 از ما طلب طایب و قلاب  
 در نسج کرده دگر است  
 ای که کثر ز جاد و جلاب  
 مادر سردار کیسه دلام  
 زاده سر برت و محراب  
 فرموده ننگ خاره یام  
 اسوده تود سر سحاب  
 مازنی تاب رخ رویم  
 چنانکه در سرخ زده زغاب

نصرت ز تود و خشم ز ت

چنانکه زود زود زشتاب

برگشته جهان ز نمره آب  
 آتشند با خبر تود در آب  
 خواهد نین عجب باشد  
 بنوا بر اگر کسی بغرباب

دریات کن زمر چه دریا  
 کورانه گران بود نه پایب  
 گرداب عجب خواره ام س  
 هفت ده چشتی کجرباب  
 آن تشنه که دست تریه فلان  
 فونی نه در سرب زرباب  
 عمریت که عشق عشق کفتم  
 به نشاند آن ساع نایب  
 به راه خست خبر ملام  
 تب تار کشت یک دستیار  
 بآن چه بکشتش از فلان  
 مثل چه برفسه انی عجب  
 رسم که نهر زخم نصرت

آن قصه رسمت و کهرب

مسحبت دگر رخ سحر بستم  
 به در زار و ضیاع است شام  
 این سکر ملام خردان گزشت  
 نخیانه چه دهم که جام گم است  
 روی تو در سر تو که در دیده باشد  
 آن دیده نه لکه زود ز غلام



در کش و دروغ نیریم حرامی      هر که در روز ترا که است  
 انهم که بر آن زورت کار است      انهم که بخانه برت کار است  
 این که کند با رسد و عی      با غیر تو اورا عیست  
 و دشمنی که گفت ای خجسته      ما را خجسته نیست نه است  
 این چنان که در زدنش      آن در خط شمر که باشد  
 دل بد زخم در کند که در کشد      جلد در زدن کند زخم نه است  
 هر که شده را نام نیست به نام      در کش شده خجسته نیست نه است  
 باینده در کش خجسته      که نبوده در زدن که باشد

نصرت تو عیج هر فرسوده مارا

از صلیح و دیگر کی اگر جلد دهم است

سستی صبی زده که در کش نام است      از خشم غارت در کش نام است

این که در کش نه در کش نام است      این که در کش آتی است نه در کش نام است  
 این که در کش نه در کش نام است      ما را جلد بدست و عی است  
 این که در کش نه در کش نام است      کم در کش و در کش نام است  
 این که در کش نه در کش نام است      شیرین تر از آن کش نام است  
 این که در کش نه در کش نام است      در کش و در کش نام است  
 این که در کش نه در کش نام است      در کش و در کش نام است  
 این که در کش نه در کش نام است      در کش و در کش نام است

ای که در کش نه در کش نام است

تا به خجسته نصرت نه نام است

در دل سریده باز شد زده است      نام دل نیست ای در قلم سرده است



در دل صندوق سینه زین هر کیس  
 میعلب بچسب که زنده بگردد  
 ناست زبانی را بر جلد که آمد  
 در سرخ باز در سینه طوطی  
 شعله طوطی زبانی کشت و سخن گفت  
 شعله بگوهر زده که بار خیزد  
 بر درخیز نه هیچ با کف زده  
 در سر راه خام این چه جود است  
 راه نه بخود هیچ با کف زده است  
 چه در ناست هیچ دیده که گشت  
 حبه جوی درش زدن بکلی در است  
 که چه صد ار در اسب ز نزدیک  
 لانه بقیع را که خافده در است  
 در کفر سیر بار خیزش میسکن  
 خانه بقطر نه که جابجود است  
 در در تو که رقت ملک مدام  
 راه اگر در خیز جود قصود است

تیغ به نصرت ز در تا گشتی  
 نمری کرد به بعضی در است

در بر جسد هر کس که از در است  
 میست نه نیاید این نه می است  
 بر در جود خد نکند ساقی  
 خاتم که در آن رکن خدای است  
 بخت قمر شب و روزم سو  
 تاره بار و چشم در برید است  
 قیام تا کفر را که بر روی  
 که با رفیق تو بر دل هر چند است  
 شتر در است و مکتب می نیشینه  
 در راه با کس بکشد و با کس نیست  
 محب طوم چهل است این تیر در  
 که فارغ بکاش به شمع نیشینه  
 بیاد که در قبح ز تو که کشت نصرت  
 کنن غن سمدت بر قریه است  
 در آن دایه خسته مزار عهدتیم  
 کی خسته سینه مرده یا دریم است  
 ز کبریا در نه آید هر که شادان است  
 بگویند از نه آید هر که عین است  
 مرا چه رتبه دایه را نام او بر دل  
 کیسکه تا نهد سادر آل می است  
 کیسکه تا نهد سادر خضر و عجم  
 کیسکه تا نهد سادر دی و دی است



که باز بدوش تا قام در شمع است

فرز با دوش تا قام در می است

این جاس اینجا سرفت سرفت جسم و تاج سرفت

سرفت حرف زداں نام گشت بسته شد دگر بانی سرفت

تا تو که مادر برادر است بر همکاران نهان سرفت

دور تر گردد نه در این ریش بهمان از سگان سرفت

بهمان در سر بر دل گز سگان می خشت جبران سرفت

جبران در سر بر دل گز خشتان سر زنده گرد بیان سرفت

جمله در میان اندر دست بر گزیده سگان سرفت

بسمه بسیمج هدیر بر زنده از دست هدیر سرفت

سر بر از فرزند دوش تا پانهر ز دواں سرفت

میوز نه سرفت صورت کند سر شود همیشه بر صورت تند

اوانه همیشه گذرد در صورت در نقاش طرقت المحدث

میوز و هر چه که باشد بر صورت تا رسد جا به گز آنجا است

مستحق که در گز سخن تا به چشم صورت همیشه می

کنم در میان این کعبه که شود رفت به یکله هر چه فر شود

که در حواصورت همیشه را صفت کن صفت کن سینه را

صفت در اینه چون بر دهان است صورت را پیدا شد نهان در سخن

مانع و در صورت رنگ در رنگ شد صورت زخوری شود

زاکه ایم همیشه در صورت است که باشد صورت ایم همیشه است

صورت همیشه هم همیشه است صورت دیگر در صورت است

انجمن هر صورت در دواں صورت همیشه آمد برابر آن کرد







آن کی بخت را می داند  
 آن کی خرد را می داند  
 آن کی در پیش چشمه سار  
 صد هر درخت سبز را می داند  
 هر چه جوید در سر هر کوه  
 اندر آن کوه آنچه خواهر کرده  
 و آن کی گوهر لعل را هر خورده راز  
 نه علف را در نه آب خود کورده  
 آب اگر در دهان غنچه است در شتر  
 آب جوین همه در در دهان  
 آب زرد یک هوای سر عشق  
 در پیش آینه می نشاند  
 سعدی یا قوت لب و زبان  
 در هر دیش را در به حجاب  
 آن هر آید آب را که در سپهر  
 تا که گوشت ز کاه خور  
 آن که در آن آینه باز در آید  
 آن است به رسد بر جوی  
 محو می چسبند تا در حبه بذر  
 در هر در آن مرد آب در  
 روز شب در غلبه دیده شده  
 آن هر آید آب در جوی شده

آن کی غیب حق چون غیر آید  
 کس غیب اندر آن سرف  
 از در حوض رحمت بگو  
 آن که اندک از زبان معرفت  
 که در زبان جابر حرف گفت  
 زنگ که در زردان معرفت  
 که باشد زنده را نه قدم  
 قادر بر همه آن معرفت  
 پرده ایوان همه بصیرت  
 با سر کفایت آن معرفت  
 دور کی زگرشته ایران دل  
 تا شود هر رجب آن معرفت  
 هر چه مرآت هر آن در جرم  
 دل کنه با دل بیان معرفت  
 بداند آن همه که سراف هر کنه  
 دل و چه با دلت آن معرفت  
 معرفت نمرود نصرت نمرود  
 دور خاله شده و آن معرفت  
 که خاله برده از هر دلی  
 گفت می شد این آن معرفت  
 این است بکلی فناء شده  
 نصرت از فناء جان معرفت







من کی فتنه خون دلم در دهن  
 بنیر او روی است و خون بدین  
 و بهیج فرعون دست ازین است  
 ای رک جلی که در جبین است  
 ثم فتنه خون است ای رک دلم  
 زان سحر فرعون رویه از لعل  
 بر بریم باز سید روی  
 کنان آن ریشه ام قه در نیت  
 مرا آن قوت آن زور نیت  
 ریشه نخی سترگی محسوس  
 قه خواجه ز دست رستی  
 آن کی فرعون پردن بهر است  
 رود دانی دیگ و کمر است  
 یار شهر آدم دیه و قشر کنم  
 زدی سنگی را نثر شکستم  
 آن کی فتنه خون زهر از نیت  
 سنگ رود بهدای نیت  
 هیچ تر برین ز دجا بهش  
 نکت زده و سنگ خردش  
 صد هزاران چوب زده کنم  
 صد هزاران سحر و جاد شکستم

صد هزاران مرد و رستم جان دلم  
 صد هزاران دورا دوران دلم  
 صد هزاران کرد و مار و اس  
 دیدم دست نام یک چنگ زدن  
 چوب خود بر سنگ خراشیدم  
 صد هزاران چشمه جهر شکستم  
 ام با هم ز بار صهیون  
 صد هزاران نامه در آستان  
 نیزم چوب جریا بکنم  
 آن کرده نیت را حق آدم  
 آن یه و پنهان برام نه خیب  
 یکر ز آفتاب زدن بنب  
 همه اینها را تمام از غصه  
 ع جرم در دست ای فتنه خون  
 گرد زرخیز را مار و کنم  
 منم فتنه خون اگر که دلم کنم  
 بخرات بنات آدمین  
 منم حرام شدن زین بهدای  
 آب بجاوش خازد جانم  
 انیات از رستم دستای  
 انیات از لای حوت انیات  
 منم دست او شستم از نیت



من سه بهانم که گم کرده ام  
 این بهانها آورده ام  
 دل زخم برداشتم و دانه خو  
 چون بر بردی کی فیه که  
 دانه فسخون چه دانه چه  
 آن یک چه صد تارون چه  
 و صر ز فیه سیدانه دلم  
 این بهانها نخورده دلم  
 برو دلم دستی بند ز در محنت  
 تا چه میگذرد دل ز در محنت  
 زان عمر زرد که مجویش کنی  
 یک بهانه دور چه بر کنی  
 دانه بر جبهه ان نازی تسکون  
 جمله عالم کجایون . . .  
 از خشم هر می زرد دلم  
 دانه از فسخون زرد دلم  
 با قصد تارون فسخون شکم  
 بی تو هم فسخون شکم دلم  
 این نیاز دهنده رسی از بر  
 در حضور حضور راه و راه  
 این نیاز طالب راه . . .  
 در حضور بر سر تفریح راه



این نایز عجب هر اهل نیاز در حضور اهل سخاوت و راز  
 این نایز عجب هر کج کرده دل در حضور بخت دل بخشید بگل  
 این نایز عجب بخت بخت غافل بر در مشوق خود در دهر  
 این نایز عجب آن جویار که پیش آن کو به بند با سکه  
 تا کنیز یارب آن که نیست رسید به آنکس که نیست  
 رسید ز کج و کج و کج در کج و این چنین شکر  
 رسید ز کج و کج و کج در کج و این چنین شکر  
 آن که خواجه هرگز ندید به اسرار ز کج و کج و کج  
 سینه خواجه ز دریا با فتنه صدها هزار شرح طوفان دهد  
 در نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک  
 رسید ز کج و کج و کج و کج و کج و کج و کج و کج

عشق خنده به خاک کوفه در کج و کج و کج و کج  
 تر نایز عجب هر اهل نیاز در حضور اهل سخاوت و راز  
 عشق خجای کدر به نرسد لیک از لطف کفزه الا که لطف  
 بطاسر خواهر که برده یازده رخ خانه دهنه در در سپه  
 رخ خانه سرخانه کار دای

لاراه ز آب میگرد و آب

و کج و کج و کج و کج و کج و کج و کج و کج  
 خانه خواجه دستای سر کف در در مشن ز کج و کج  
 جو کج و کج و کج و کج و کج و کج و کج و کج  
 عطر نقشب اورد و اورد و اورد و اورد و اورد و اورد  
 آن نایز عجب هر اهل نیاز در حضور اهل سخاوت و راز  
 یکه خواجه هرگز ندید به اسرار ز کج و کج و کج



کتم بر شش و دود کئے      این دھن راعہ در خاک کئے  
 بش ای شیره بی سپریا      کز بید تیغ را بنود حب  
 ترکب و جملہ شیره ز کجا      بر زان دایب شمر ز کجا  
 ترکب و بادیراں کار زار      بیخ جری از کب زار لغت  
 ز شیشه سنی که آن حسرتی      جملہ کرد و شد کشتن خلاص  
 در مصاف جملہ رگلاں دغا      وقت بجا بیج و کوی دغا  
 در جہاں دفرکہ مرده ز کجا      فرق ثوابت مرده ز کجا  
 در جہاں دفرکہ مرده ز کجا      شمر زار و راج مرده ز کجا  
 در جہاں دفرکہ مرده ز کجا      موج زن کشتہ کف از دجا  
 در جہاں دفرکہ مرده ز کجا      نمرہ آہ کبری کشیدہ  
 قدرت حق جلہ کو ز کجا      دست حق در قبضہ شمر حق

کلمہ با بران جو مرغان حسدا      آن پنج نامہ در سر ہوا  
 عرصہ خانہ از کس و بخت      عمر عاص بہ شمر نا کس  
 خندہ زویر لب خندہ کشت      کار کرد جملہ زویر خفت  
 این جہ کویت و بیز کجیہ      عمر عاص جہ کویت کجیہ  
 مادہ رود با جہ ز کجا      صوبہ جہ ز کجا  
 بٹہ جہ ز کجا      کریم جہ ز کجا  
 کشتن جہ ز کجا      روز خندہ قہر عرصہ جہ  
 شد ز کجا      غیر از انہا اسم جہ ز کجا  
 مرکہ خود دید کرد خراب کجا      دیدت آہ ز کجا  
 آہ جہ ز کجا      نہ انہا آہ جہ ز کجا  
 این کجہ ز کجا      ہجو شمر ز کجا



چشم خود ناکرد بازان حیدر ساز  
نه افتاد دست حیدر نه دزد  
نفر بکثیر نه راتا شینه  
چشم بکجا در بستر و دید  
دست قدرت و دست خجالت  
خریس را بکند بتر نه ستان  
بخت غریز خاک زو بتر زبیر و  
جامه با از قدرت خود در کرد  
گشت که ای جسم نفس بپند  
پشته ای لودر لود و در دکنه  
رو بگردانیه زان شیر ز  
گفت از دانه بخت حیدر که  
ای بر دزدان کرد و حور ت  
در نه میخورد در دستم ضربتی  
عمد عاص آن جهان شد نالام  
که بفرج نشسته و بکلی در نه  
شرایق نیرنگ در لار الله  
خود در او زنده با مردای مرد  
چون بازو در قافض در زبرد  
مرد چون خواهد کافتر ده  
چشم بازو رکش در هر

عمر و عاص عید هم بار  
در تن رض کرد با لار  
بارا گفتم که ای حیدر و عاص  
گفت حور ت کم کن از بهر نفس  
گفت حور ت حیت دانه اردنه  
که تر خود لاف بند که میسند  
گشت حور ت حیت یکبار نه  
عیسی عیدم فسطون زبیر  
گشت حور ت بکند که گفتم  
بر هر آنچه دیده و خواه بد جسم  
گفت حور ت حیت که بکند  
بکند خور این در حکم است  
گفت حور ت در حور ت  
گفت حور ت با حور ت  
گشت حور ت فحش بشار  
رشد از بر زستان تا بجهار  
گشت حور ت حیات بپیر و  
گفت حور ت علم عالم گیر و  
گشت حور ت بکند در عین شباه  
دین و دست نه زبیر و  
گشت حور ت بکند از زبیر و  
عده از حور ت زبیر و



بار ما گفتم بود لدام کیسه صد خردی بر بزم دلیر  
گشت کدرسته کرم بارم رو بگردانیدم گشتی را  
باز بگشتم تو در سیه افرو گشت نه ای تو در سیه افرو  
عمری صفت گشت کرده نه گشت تو آخر هزار نهی  
گشت اندر گشت آمد کار تو ای که کرد ترش همه در تو  
دیده مارا که کسر صفیه بند در کمان تیر ترش در کیم بود  
جمع خود دید مرا که تن سوار غم گشتی در جسم در کار زار  
ترنیده اند که کویک مرد مرد خاک سازد لشکر را در نبرد  
ترنیده اند دل مرد خدا لگرت است به صدمت ندان  
در دل او لشکر حق فوج فوج سر برشته کا بخانی را بکرمج  
خیزد حتر دلا در این دلا در دل موج دارد فوج سز در صفت

نصیرای جان این خجالت لغوب لشکر حق شد غنم الحروب  
فوج فوج آمد خجالت ضعیف قائم هر فوج سر مشکلی ایمر  
صاحب دل سید در سر کینه نایب فغان ادب است همه  
صف کیسه در چهار باغ نام تا چه حکم بر ندان علامت نام  
ادب بکت بر دل که باستی آن لب ادبالت در باستی  
لب خرم در دل پر از دلا در دینار در نه است با دلا در دینار  
کار خدایان مارا هر کی خضر را بهت سهر کی  
بکرم حمت باقی آمد بر غیب این لیسای رنگین در غیب  
بسر لیسای نه دگران به بر نیکنده در کردور به  
به بسی آید ز به در خوب به چون تو به کجایان ز به خوب به  
در نصیرای نهنت دلا در نه طریق عدل و با دلس عمل



فقد زلفش ای فیه رس      باب عدل تو زنده ای بکسر  
کز غفلت بود ای دریا جود      تا ندیدم سر در جود  
از گم چون نفس کردی در صوم      در صوم نفس کن یا ذاکم  
حق هر گوید که از سر نهی فر      صبح جنگ در صبح چوین فر  
هر که جنگ ادر جنگ ادم      صبح در صبح ادم بکرم  
چون درخت خود ز بار شکست      غیر باخیر بر با کینه است  
چون در با بسج و بی میسر شد      قطره در بر تنصیر کرد شد  
چون خاک گشتی تو در اد صاف      از تو خفا و تو که قاف  
از تو در آن صفات ذات      از تو روح و صورت و ذات  
صورت با که نخواهر ای نیم      در بجز زیند و لب سیم  
لب تو عوس نه نه جان فر      کینه که اندل و ما دار فر

اس عظمی بر سر نه بکد است      در دولت از خرد باید است  
آن جود رحمت و قدر فر است      ای دل تو با در نه نه است  
این در آن بار که غمت است      ام کینه سر تا تو در روز است  
علم هر که که کشم از ریشه      فقر ای در در و فقر ای کینه  
هر که که ریشه ریشه با سر      ای کینه در باد و ده آن چو  
ان کینه در چه بینه نام فر      نام آن ضرغام خزان نام فر  
فتح کن بینه زبان نام سنی      تا به بینه روشنی در روشنی  
ام به بینه شک با بی شمار      رحمت جود از بینه در بینه  
هر که رحمت بخوار رحیم بر      قدر خواه قفسه را از بهر  
آنچه که وقت رحمت از سر      قدر که در تابنده به به  
در مقام رحمت ادر      تابنده به ای داد و



بس هر جزیرهای خود بخار  
دشمن خزان تا باشد در انتظار  
ان قوت هست شایان نه  
دشمن انتظاران قهری پایان  
نام تیغ نسیه آه درین  
ارقم هر تنگ تیغ زبان  
ارقم ارجمند آه سوزن  
رجای این دل پر درد نه  
ارقم ارغوانه سلگی رقم  
جست و یک ترک خفته رقم  
ارقم ارمغ خوش آلود نه  
ارقم ارطی کیار نه  
دشمنان آه جبار نه  
طایر بران شربت نه  
صورت خود دیده اندر نه  
دست نه آینه برده زینش  
خود به بدنه شکر او نه  
طایر نه مرغ خوش تر نه  
ارطمی و تابع تر نه

ارطاعت کرده بر خود فرضین  
ارطاعت رفته بر پیشین  
انچه سکیم بگویم یک یک  
رجب از خوشی تنم طریک  
رجب و جرب و رجب  
ارکینه بنده است رجب  
کرسیه از این طوطی دهی  
ادبش در هیچ نام دهی  
طوطی نه به جیبش نه  
از قفس زنجیر یا زنجیر نه  
طوطی نه جیبش نه  
لعل نه نهان کند دانه نه  
لعل نه نهان طوطی نه  
طوطی نه جیبش نه  
قفسه که نهان کرد لعل نه  
طوطی نه شوق طوطی نه  
تا به سر نه بر لعل نه  
دشمن نه نهان نه  
دشمن نه نهان نه  
ببین با یک دست نه  
قفسه که نهان کرد لعل نه



نتر خا هر کشتن ابرو کس / کشته خست خود در تنه کس  
قش خرد کیم بکشتن بر زمین / نتر خرد کیم بدن کد ز کس  
جسم غفلت در دغا کس / جسم در عا به بر تاسه  
تبر در سر کجا بر جبر / که نذر تاب ای بر جبر  
تربان بر استاد عالی / علم اهلان مایه یسی  
علم اهلان نیر با قسم / این قسم اهل حق آه که بر م  
ار قاضی است بخت شریف / آدم خا که قسم را دای بخش  
هر چه در سر از قسم دای شرم / این قسم به بک اهل حق قسم  
این قسم به اهل تم اهل یک / هر چه را که آتم به تترک  
را بستان به خا شکم / عتقا باز که که شکم  
مکذ که وقت شاد در حق غم / ارقم شاد ارقم شاد ارقم

کاه کیم قدرت معتر کس / کاه کیم بکشتن ابرو کس  
کاه کیم طوطی زیبا بر سر / استاد و بر لبه به بر سر  
کاه کیم در سر جگر بر / در بند سر خا که به سر  
خج به به در سر کس / ذکر بکشتن و لایر کس  
در سر به دفت به کس / سر اهلان به به کس  
لیک این سر خست خست / سر کشته در سر کس  
ذکر اهلان به کس / خستیا که کشته در سر  
نام خست کس نام و لغت / رفته به سر زان و سر خا  
در سر به کس یاف / اهلان به سر کس یاف  
پر کس به کس / سر در سر کس  
سر در به کس / سر در سر کس



باز بگو و پاشناز دور از علی گوید سخن از نه انگشت  
 گشاده رخ فرمود آید از کجا و مرغ باز رمان کج  
 مرغ باز گمان ز خواجه سیر بود دایم اندر فکد در تیر بود  
 عاقبت آن به دفا فرستد رخ او فادند قفس مرداد در رخ  
 خواجه پرتر در آرد در قفس از درین کفش و خنجر قصص  
 خواجه اندر ماله در آرد قنوت او برده اندر آید کف دست  
 مرغ فرزند نشد هرگز جدا چون خداد چون پرشته و خدا  
 نه در رخ آرد نه کرد نه نفاق نه تصور کرده لفظ انداز  
 بود بار و صبر بان و سبب و بر دول داد و اهر و  
 اسیر اهر و دل شرد و انجی حاضر و دلبه از پنج کهن  
 در قفس بر کمان سینه در سیمار و کمان سینه

انچه ن دوان جانشیز پر آمدن ریش کج با البصر  
 انچه که نصرت شد جده کر زان سوز کی شسته حفر  
 جسم بکشتن پاک اندر آن بدیدن نرکان دلدگان  
 از جوار جان پاک این ترخاک بر سر نه کرده بر تابناک  
 تیره فاد چو کیمش رود سلف فاد اینسته روشن رود  
 ام به دل کردی ارض بر ن چون زنی در در محسد به سخن  
 از سبد کده خاک را چنن که کس فکش گوید در جهان  
 آن کی زان کی که هر سکنی آن کی شک آن کی غنبر کی  
 جان مار از که تبیه کی هر دمی نو دو ز باستان کهن  
 تا که جان جان رود این جان در تبیه جان شود ابدان ما  
 بر تبیه آن جان در آن به نهایت لطف از لطف بیان



باز اگر که خستد و استیام  
 خام خواجه گشت فانی از دغام  
 که لطیف را گنجد از دگشت  
 اطنقی را هم گنجد از دگشت  
 این سخن هم قریب بود و قریب بود  
 در برابر مردسته دل  
 در که سراج نخواهد بیا  
 با قدرت بر دست کبریا  
 قدرت مطلق چه داند از حقیت  
 استیام و فرق نیز از کیست  
 تحت بقیر و اعدای باط  
 که تفسیر میداند به باط  
 آن کیمیه باب به جهت بود  
 هم باط تحت بهم جهت بود  
 آن که در برین فیه نه  
 باز دانی دهم ندانها  
 مرغ فری آن عبیر سیه است  
 بکمره دام در دانه باز است  
 لیکن از سراج سیاه گون  
 راجع را تا آله را جو ن  
 از تمام قاب و قیس آمده  
 عین رفه زر عین آمده

او که آمد ز منم کمره من  
 ختم و بر سر کشیدم طبع من  
 کوش دیگر بازگی تا طبع  
 باز گوید آنچه دیده یک یک  
 رفتم و یک آنم از رستان  
 روزی دادم فراموش رستان  
 صبح زدی که تان در خواب  
 در سر منم سحاب از قباب  
 قباب در حیدر میرسد  
 چشمها را هم حیدر حیدر

چشم خفاش بنده قباب

چشم دارد اود را به قباب

در کلام علی احمد نه است نسطره که بجانب کلامه دوش  
 چندی تا بر قیام ایستاد و غنچه  
 که از آینه علی روکن حضور خیر بود گشته در حین در دو فرزند  
 از جانب خود که از غنچه در آید  
 به در آن خلافت طبع

از قیام این نه شده و در لب  
 کار فرما چشم میر غیب





۱۵۴۰

از خاست جرد که جگر لعل  
 استات بجهه لاله عایین  
 درج تصیف نباشد حدس  
 من زمانم از صفات و ذات تو  
 بقدر روانم که جسد اب دلی  
 بقدر روانم مجرّد جوهری  
 درج تو در کسای و در زین  
 غم نشینه باده تمسخی نود  
 غم نشینه باده تاسستی ده  
 من عدم بدم در این کنج خول  
 لب بیه ز قبرل و نابقرل  
 لب باهر و نه بنا هم سنن  
 اهریانا اهریک لب سرن

۱۵۴





خطی